



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



# آدم ربایی

بہ قلم: فرناز فرجی

آدم ربایی



\*نیکی\*

با شنیدن سر و صدای بیرون فهمیدم که مامان شیفتش تموم شده و از بیمارستان برگشته و مادر جون (مامان مامانم) هم داره باهاش حرف میزنه.. یه نگاه به ساعت انداختم که دیدم عقربه ها روی 7:45 صبح وایسادن باز نسبت به پریروز یکم زودتر اومد از جام بلند شدم و رفتم پایین

\_سلام مامان جونم خسته نباشی

مامان: سلام دخترم مرسی تو چرا الان بیدار شدی؟ زود نیست؟

\_دیگه گفتم پیام پایین چه خبر؟

مامان: سلامتی خبری نیست

\_اومم مامان میخواستم راجع به موضوعی باهات حرف بزنم الان وقت داری؟

مامان: آره عزیزم بگو

\_آخر هفته نامزدی شیواست منم که دعوتم شاید برم تا صبح نیام اشکالی که نداره؟

مامان: معلومه که اشکال داره تا صبح بمونی اونجا چیکار؟

\_مامان!! لطفا.. من بچه نیستم.. هفته ی دیگه 20 سالم میشه از پس خودم بر میام

مامان: ببین نیکی ما قبلا هم راجع به این موضوع که تو میخوای شبو بیرون خونه بمونی حرف زدیم و منم قبلا مخالفتمو بهت گفتم پس دیگه دلیلی نیست که انقد اصرار کنی شبو بیرون از خونه باشی درسته که ما خارج از ایران زندگی میکنیم ولی این دلیل نمیشه که تو همه چیو زیر پا بزاری باید یه حد و حدود هایی رو رعایت کنی میدونی که اینا رو قبلا هم به...

\_آره آره میدونم اینا رو قبلت هم گفتم ولی مامان من تا حالا ازت چیزی خواستم؟؟ فقط این خواستم بر آورده کن لطفا

مامان: نیکی من الان یکم خستم میشه بعدا حرف بزنیم؟

\_نه همین الان حرف بزنیم من خسته شدم انقدر روی این قضیه پافشاری کردم.. لطفا مامان بزار برم..

مامان: حالا که انقد اصرار میکنی تا دو هفته قبل از ساعت 9 شب خونه ای..

چی؟؟؟ 9 شب؟ ولی این عادلانه نیست

\_مامان مگه من بچم؟

مامان:همین که گفتم دو هفته ساعت 9

آخرش مادر جون به حرف او مد و گفت:سارا یعنی چی که 9شب؟نیکی دیگه دختر بزرگی شده  
رو به مادر جون گفتم:نه مادر جون اشکالی نداره چرا دو هفته؟من دیگه تا آخر عمرم بیرون نمیرم فقط..رو به  
مامان که داشت نگام میکرد ادامه دادم:فقط آخرین خواستمو برآورده کن و منم دیگه ازت هیچی نمیخوام. یه  
کادوی تولد میخوام

مامان:چه کادویی؟

\_من واسه تولد امسالم بابامو میخوام...

هردوشون مبهوت نگام میکردن ولی من عکس العملی نشون ندارم میدونستم از این حرفم عصبانی میشه ولی  
خب دلم برای بابام که 15 ساله ندیدمش تنگ شده...

مادرجون:نیکیا میفهمی چی میگی؟

\_آره

رو به مامان ادامه دادم:بهش زنگ بزن و برای تولدم که هفته ی دیگس دعوتش کن  
رفتم تلفنو از رو میز برداشتم و رو بهش گفتم:شمارشم حفظم ولی هیچوقت نخواستم بدون اجازه ی تو زنگ  
بزنم پس خودت زنگ بزن

تلفنو از دستم گرفت و گفت:چرا زنگ؟!برو ببینش حالا که دلت براش تنگ شده برو ببینش منم همه چیو  
فراموش میکنم انگار نه انگار که دختری به اسم نیکی دارم تو برو پیش بابات نیکیو اینجا هست حداقل تنها  
نیستم

واقعا مغزم سر صبحی قفل کرده بود فکر نمیکردم بحثمون به اینجا کشیده بشه بدون هیچ فکری رفتم یه چند  
دست لباس و وسایل ضروری مثل گوشیو شارژر و... برداشتم و به سمت خروجی خونه راه افتادم که مادر جون  
گفت:نیکی مطمئنی؟

\_اون پدرمه دلم براش تنگ شده ولی تو خونه ی دکتر برومند کسی واسه احساسم ارزش قائل نیست

اینا رو گفتم ولی شنیدم که مامانم روبه مادر جون گفت:بزار بره خشمش که فروکش کنه برمیگرده

مادر جون:خشمش که فروکش میکنه ولی سارا خشم تو کی فروکش میکنه؟

دیگه بقیه ی حرفاشونو نشنیدم..خشم مامانم الان 12 ساله که فروکش نکرده همین خشمش باعث شده من 12 سال از پدرم دور بمونم برام تعجب آورده که نیکو با این شرایط خیلی زودتر خودشو وقف داد شاید چون ازدواج کرده..میخواستم یکم آرام شم برای همون به سمت دریا رفتم کاش ما هم ایران زندگی میکردیم هرچند فکر کنم بابام آمریکا باشه..از وقتی که مامان و بابام طلاق گرفتن بابام گفت میخواد برا پیشرفت بره اونجا..هیچوقت مامانم دلیل درست طلاقشونو بهم نگفت فقط گفت اون متکبره، اون مغروره، اون پول دوسته ولی من باور نمیکردم

توقع نداشتم ساعت 8 صبح کسی تو ساحل باشه و در واقع کسی هم نبود لباسامو در آوردم تا یه آب تنی کنم واقعا چرا مامان اینجوری میکنه؟شاید مغرور اونه؟شاید بابام مقصر بوده؟ اصلا نمیدونم! سرم انقد که فکر کردم درد میکرد رفتم زیر آب و اومدم روی آب برگشتم به پشتم نگاه کردم و دیدم که خیلی از ساحل دور شدم ولی مهمم نیس برمیکردم دیگه به قول مامان خشمم داره فروکش میکنه دوباره زیر آب..روی آب..زیر آب..نفس کم آوردم انگار که دارم خفه میشم دیگه نتونستم برگردم رو آب..چه اتفاقی داره میفته احساس کردم دارم بیهوش میشم چند مین بعد دیگه متوجه چیزی نشدم...

با احساس سرگیجه چشمامو باز کردم که متوجه شدم تو یه محیط نا آشنا..اینجا دیگه کجاست؟!یه نگاه به خودم انداختم دیدم لباس تنمه !!!آخرین چیزی ک یادمه لباسامو در آوردم و رفتم آب تنی پس چطور؟!از جام بلند شدم و از راهروی مقابلم رد شدم که دیدم یه پسر قد بلندی پشتش به منه و تو آشپزخونس!!!!اینجا کجاست؟!بی توجه به اطرافم رفتم کنارش وایسادم و با دستم یکی به بازوش زدم و گفتم:هی تو اینجا کجاست؟تو کی هستی؟

اول یه نگاه به بازوش انداخت و رو به من گفت:اینکه من کیم و اینجا کجاست مهم نیست ..

— یعنی چی؟زود بگو اینجا کجاست؟من اینجا چیکار میکنم؟

با کلافگی رو بهم گفت:این آدم رباییه

ها!!!!آدم ربایی دیگه چیه؟؟؟

یه خنده ی مسخره کردم و گفتم:اوه حتما..منم باور کردم

بیخیال شروع کردم تو خونه ی بزرگی که به نظر قدیمی بود راه رفتم و در همون حال گفتم:شیوا...مگی...آندرا...جنی..بیاید بیرون دخترا کاملا غافلگیر شدم ..بیاید بیرون تا مهمونی رو شروه کنیم سورپرایز خوبی بود..ولی فقط امروز که تولدم نیست؟؟چرا امروز این مهمونی غافلگیرانه رو راه انداختید؟؟

وقتی دیدم کسی جواب نمیده دوباره گفتم: باشه اشکالی نداره امروز جشن میگیریم.. بیاید بیرون  
بازم کسی جواب نداد.. یعنی چی؟ پس کی میخوان مهمونی رو شروع کنن  
تا خواستم دوباره صدا بزنم همون پسره بازومو گرفت تو دستاش و گفت: نه دختری و نه مهمونی وجود نداره  
من تو رو دزدیدم میفهمی؟

سعی کردم بازومو از تو دستاش در بیارم که موفق هم شدم و راه افتادم  
تو اون خونه ی بزرگ تا یه راه خروج پیدا کنم ..خونه ی خیلی بزرگی بود به نظرم یه ویلا بود چون خیلی  
بزرگ بود و قسمت های زیادیش از چوب بود به هر اتاقی که میرسیدم درشو باز میکردم به بن بست میخوردم  
یا حموم بود یا دوشویی یا اتاق فقط یه جایی انگار در خروج بود که همش با چوب پوشیده شده بود و یه  
قسمتش که باز بود روش قفل داشت.. کم کم داشتم میترسیدم نکنه راست بگه؟ اصلا راستم بگه مگه من چیکار  
کردم که منو بدزدن؟ ولی اگه دزدیده باشه... سعی کردم آرام باشم برای همین دوباره رفتم سمتش و  
گفتم: همین الان این در لعنتی رو باز کن!

بدون جواب دادن لیوان توی دستش رو پر کرد چایی و رو بهم گفت: چایی میخوری؟!  
با دستم زدم چایی از دستش افتاد و لیوان تو آشپزخونه خورد شد..  
چیزی نگفت و من دوباره گفتم: حالا این در لعنتی رو باز کن!  
تو یه حرکت ناگهانی دستشو گذاشت رو گلوم و منو چسبوند به دیوار..  
رسما داشتم خفه میشدم تقلا میکردم دستشو از گردنم جدا کنم ولی بی فایده بود سرشو به سرم نزدیک کرد و  
در گوشم گفت: حالا خوب به یاد بیار تو رفته بودی شنا کنی  
خواستم سرفه کنم که بیشتر گلومو فشار داد و گفت: خوب به یاد بیار  
داشت یادم میومد راست میگه رفته بودم شنا ولی این از کجا میدونه؟! اها بعدش دیدم خیلی از ساحل دور شدم  
رفتم زیر آب... روی آب... زیر آب..

با صدای سرفه فشار دستش کمتر شد و گفت: تو وقتی زیر آب بودی من با اون (با دستش به یه گوشه از خونه  
اشاره کرد و ادامه داد) کپسول تو رو بیهوش کردم و به اینجا آوردم فهمیدی؟  
دستشو از رو گردنم برداشت.. آخییییش انگار یه باری از رو دوشم برداشتن.. واقعا حرفی نداشتم بهش بزنم!! فقط  
تنها سوالی که به ذهنم رسید رو ازش پرسیدم: چرا این کارو کردی؟  
یه نگاه بی تفاوت بهم انداخت و گفت: اونش فکر نمیکنم به تو ربط داشته باشه

\* مسیح \*

از خونه رفتم بیرون..خب الان کاری که باید بکنم اینه که وایسم شب بشه به مامانش زنگ بزنم حتما تا الان نگران دختر نازنازیشون شدن..توی راه با خط ثابتم یه زنگ به سهیل زدم و گفتم ماشینو برام بیاره سوار شدم و به سمت شهر حرکت کردم..وارد خونه که شدم چشمم به پوستر روبروم افتاد زیر لب زمزمه کردم:بالاخره به هدفم میرسم آقای مهدی محمدی

یه پوزخند به قیافش زدم و رفتم یه دوش گرفتم زیر آب همش نقشمو با خودم مرور میکردم بی نقص بود..مشکلی پیش نیاد بالاخره انتقاممو میگیرم و از این بند خلاص میشم ولی از حق نگذریم دختر خوشگلی داره ولی به من چه!!

بعد از حموم زنگ زدم به سامان بینم کجاس اگه بیکاره یه سر بیاد پیشم با اینکه سامان دوست نزدیکمه ولی از نقشم خبر نداره فقط محمد میدونه که اونم کاملا از قضیه با خبر نیست فقط یه قسمتشو میدونه اونم چون خودش جزوی از نقشست..

شماره سامان رو گرفتم که بعد از دو بوق جواب داد:اووهو بین کی زنگ زده!!!چه عجب یادی از ما کردی آقا مسیح

\_شرمنده که همیشه من زنگ میزنم..خیلی پررو شدیا  
سامان در حالیکه داشت میخندید گفت:خب بابا من نبودم

\_کجایی؟

سامان:کجا میخواستی باشم؟نمایشگاهم دیگه

\_اینجا نمیای؟

سامان:فکر نکنم بتونم پیام امروز قراره با خانوم بریم بیرون بهش قول دادم میدونی که نمیشه زیر قلم بزوم وگرنه پخ پخ..

خندیدمو گفتم:آره خب یادم نبود خانومت میتونه تو دو مین گردنتو با گیوتین بزوم

سامان:دیگه در اون حد خشن نیست که توام

\_باشه فهمیدیم تو هم که اصلا زن ذلیل نیستی

سامان:نه به جون تو

\_کم حرف بزنی پس..برو مزاحمم نشو خدافظ..

منتظر جوابش نشدم و گوشیه قطع کردم از جام پاشدم و درحال درست کردم قهوه گوشیه نیکی هم برداشتم که اووووف بین چقد مامانش زنگ زده..32 تماس از دست رفته از مامانش...20 تا از خونشون...25 بار از مادر بزرگش...38 بار از شیوا!!! این چه فعاله..اوه خواهرشم زنگ زده اونم 29 بار..خب اینجوری که معلومه همه حسابی نگران نیکی خانومه ما شدن..به بک گراند گوشیش نگاه کردم که عکس خودش با دوتا دختر دیگه بود یکیش که خواهرش نیکو بود ولی اون یکی رو نشناختم..چشماش یه حالتی عجیبی داره انگار تا عمقت میره و میفهمه چی تو سرته!! اوه چی میگم?!!

تصمیم گرفتم یه دوساعتی رو بخوابم بعد برگردم ویلا..

\*سارا\*

تا در باز شد از مامان پرسیدم:چی شد؟نیکی زنگ زد؟

مامان:نه با گوشی خودمم بهش زنگ زدم ولی جواب نداد  
\_یعنی کجا رفته؟

با صدای زنگ در به طرف آیفون رفتم که دیدم نیکو و سامان (شوهر نیکو) پشت درن..درو زدم و برگشتم تو  
\_الو؟

شیوا:نیکی بیشعور کجایی تو؟

\_بله؟

شیوا:اوه خاله جون سلام خوبید؟بخشید نیکی هست؟

\_نیکی..امم نه رفته خونه ی یکی از دوستاش تا فردا میاد چطور کارش داری؟

شیوا:آره کارش دارم باشه ممنون سلام بهش برسونید..فعلا

\_خدافظ

نیکو با سامان اومده بودن تو تا به سمتشون رفتم نیکو گفت:پیداش نکردین؟

\_نه،خونه ی هیچ کدوم از دوستاش نرفته

سامان:نمیشه که ساعت 11 شبه کجا میخواد بره؟

\_نمیدونم نمیدونم



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

رو مبل نشستیم و کلافه سرمو بین دستام گرفتم... یعنی کجاست؟ صبح من زیاده روی کردم؟ تقصیر کدومون بود؟!

نیکو: ماما تو امروز نمیری بیمارستان؟

\_ نه به خانمِ خوانِ گفتم به جام وایسه الان با این وضعیت نمیتونم هیچ کاری بکنم..

نیکو اومد کنارم نشست و گفت: نگران نباش مامانم میاد کجا میخواد بره آخه؟ حتما خونه ی یکی از دوستاشه

که ما نمیشناسیم بزار بیاد خودش توضیح میده

سامان: راست میگه ماما نگران نباشید

با صدای تلفن سر هممون به سمت تلفن که تو دست ماما بود برگشت..

مامان: این.. ای.. ن.. ک.. ه.. شما.. ر.. ه.. ی.. نیکیه..

با شنیدن این حرفش به سمت تلفن رفتم و سریع دکمه اتصالو زدم:

\_ الو نیکو کجایی؟ زود بیا خونه بینم کجایی؟

با شنیدن صدای یه مرد غریبه جا خوردم که گفت: اوه اوه خانوم یواش نیکو نمیتونه بیاد

\_ یعنی چی نمیتونه بیاد؟ تو کی هستی؟

تک خنده ای کرد و گفت: سوالای اشتباه میپرسی اینکه نیکو حالش خوبه یا میتونه برگرده پشت سوالای

درسته..

\_ دخترم کجاست؟ تو کی هستی؟

تن صدایش کمی تغییر کرد و گفت: من دخترتو دزدیدم..

\_ چ...؟ دزدیدی؟

انگار از تعجبم خوشحال شد چون گفت: اره مگه چیه؟ انقد چیز عجیبی گفتم؟

\_ لطفا بگو تو کی هستی؟

بی توجه به حرفم گفت: میخوای با دخترت حرف بزنی؟

روبه یکی گفت: با مامانت حرف میزنی؟

بعد از اینکه گوشی دست به دست شد صدای نیکو رو شنیدم که گفت: ماما!!

\_ دخترم

نیکو: ماما!!

\_ دخترم تو کجایی به من بگو

نیکو با تن صدای آروم گفت: یه ویلای قدیمی چوبی فکر کنم خارج شه... آخخخ  
با صدای آخش گفتم: نه نه با اون کاری نداشته باش

صدای همون مرد قبلی تو گوشی پیچید که گفت: داشتی زرنگ بازی در میاوردی خانوم دکتر؟؟  
\_ نه ببخشید هر کاری بگی میکنم فقط با دخترم کاری نداشته باش..

نیشخندی زد و ادامه داد: من با تو کاری ندارم تو فقط میتونی یه کاری رو انجام بدی.. میخوام فردا راس ساعت

12 ظهر پشت خط این تلفن مهدی محمدی باشه همین

\_ ولی.. ولی مهدی آمریکاس.. من چطوری اونو بیارم اینجا  
+مشکل خودته

و بوقی که تو گوشی پیچید.. وای خدا کمکم کن..

دوباره شماره رو گرفتم که ریجکت کرد.. خدایا حالا چیکار کنم؟

نیکو: ماما چی گفت؟

\_ دزدیدنش..

نیکو: چـــــی؟ مگه الکیه؟ چطور ممکنه؟

\_ متأسفانه حالا ممکنه..

سامان: خب اون آدم ربا نگفت چرا نیکو رو دزدیده؟

\_ نه فقط گفت فردا ظهر میخواد با مهدی حرف بزنه

نیکو: بابا چیکار داره؟

\_ نمیدونم نمیدونم اصلا نمیدونم چطوری باید بیارمش اینجا اون گفت میخواد پشت این تلفن باهش حرف

بزنه!!

سامان: آقای محمدی اینجاست.. اون الان فرانسس

\_ چی؟ تو از کجا میدونی؟

سامان: تو تلویزیون یکی از سخنرانی هاشو گوش دادم که لوکشینش پاریس بود..

\_ من الان باید از کجا پیداش کنم؟ اصلا با من حرف میزنه؟ ما 15 ساله که طلاق گرفتیم.. تو چه دردسری

افتادیم کاش صبح با نیکو بحث نمیشد..

مامان: عیبی نداره سارا اتفاقیه که افتاده الان همه چی تو دستای اون آدم رباس بخاطر دخترت هم که شده باید قید غرورتو بزنی و بری سراغ مهدی  
\_مجبورم همین کارو بکنم

\*\*\*

صبح بدون خوردن صبحونه از خونه خارج شدم دیشب با کمی سرچ کردن آدرس هتلی که مهدی توش اقامت داشت رو پیدا کردم و الان میخواستم برم باهاش درباره نیکی حرف بزنم..  
بالاخره بعد از یک ساعتی معطل شدن دیدمش مثل همیشه پر غرور با یه اخم بین ابروهاش.. کت شلوار طوسی خوش دوختش بهش میومد با اینکه کمی چاق تر از قبلنا شده بود ولی در کل خوب بود.. یکم رفتم نزدیک تر تا چشمش بهم افتاد به چند نفر بادیگاردی که پشت سرش بودن، اشاره کرد برن و خودش به سمتم اومد..  
مهدی: واو! ببین کی اینجاست!! دکتر برومند خیر باشه خبری شده؟  
فقط نگاش کردم چیزی نگفتم یعنی زبونم نمیچرخید که بگم!! اونم بی توجه به حالم فقط حرف میزد..  
مهدی: بگو چی میخوای؟! پول؟! اوه مگه قبلا کم بهت پول دادم؟ ولی اشکال نداره الانم اگه بخوای میدم فقط بگو چقدر؟

\_هنوز هم همه ی فکرت پوله نه؟

مهدی: اومدی اینجا که این حرفای کلیشه ای رو بزنی؟ من وقت ندارم عقیده ی تورو عوض کنم! همین دیروز عصر 3000 دلار از حساب شرکت دزدی کردند.. الان تنها چیزی که ندارم وقته! پس بگو چقدر پول بدم؟  
با بغضی که تو گلوم بود گفتم: ن.. نیکی!  
مهدی: نیکی چی؟

چیزی نگفتم که با دوتا دستاش بازو هامو گرفت و منو تکون داد و گفت: نیکی چی سارا بگو  
\_نیکی ر بوده شده!!

چشمات از تعجب گرد شد. منم بهش گفتم که اون آدم ربا میخواد با تو حرف بزنه و باید بیای خونه ی من!  
اونم بی چون و چرا همرام اومد..

وقتی رسیدیم ساعت 11 بود.. تو خونه منتظر نشستیم.. مامان که باز داماد محبوبشو دیده بود رفته بود کنار مهدی نشسته بود انگار چه کسیه!!!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

نیکو و سامان هم اومدن .. سامان هم با پدر زنش آشنا شد و نیکو از بغل باباش در نمیومد این وسط جای نیکو خیلی خالی بود، اون بود که دلش برای باباش تنگ شده بود، اون بود که میخواست باباشو برای تولدش دعوت کنه، اون بود که ..

نیکو: مامان داری گریه میکنی؟

دستی به صورتم کشیدم اصلا حس نکردم که اشکام رو صورتمه .. سریع اشکامو پاک کردم و چیزی نگفتم دیگه صدا از کسی بلند نشد که مهدی رو به من گفت: سر چی بحثتون شد؟

\_همش تقصیر تو بود دیگه .. ما سر تو دعوا کردیم اون گفت میخواد واسه تولدش دعوت کنه ولی ...

مهدی: ولی تو نذاشتی و گفتی پدرت یه دروغگوئه یه آدم سنگدله نه؟

تا خواستم حرف بزnm تلفن خونه زنگ خورد سریع تلفنو تو دستم گرفتم و دکمه ی اتصالشو زدم ..

\_الو؟

خودش بود همون آدم ربا بود که گفت: اوه اوه میبینم خانوم دکترا!

\_مهدی اینجاست بیا باهاش حرف بزnm

گوشیو دادم به مهدی که گفت: مهدی محمدی

بهش اشاره کردم که گوشیو بزnm رو بلندگو، اونم همین کارو کرد و ما همه صدای اون مرد رو شنیدیم ..

+به به آقای محمدی میبینم که برای دخترت از آمریکا به فرانسه اومدی اوه نه نه شاید بخاطر اون 3000 دلار

دزدیده شده اومدی کسی چه میدونه

مهدی: تو کی هستی؟ از کجا میدونی 3000 دلار از شرکت من دزدی شده مگه اینکه تو ..

+گناهکار جناب قاضی .. من گناهکارم

مهدی: لعنتی

+چرا لعنتی قربان پشت کامپیوتر شخصیم دوتا دکمه اینور دوتا دکمه اونور و بومم 3000 دلار از حساب آقای

محمدی کم شد

\_میخوام با دخترم حرف بزnm

به دقیقه نکشید که صدای نیکو تو فضای خونه طنین انداز شد: الو؟ بابا؟

مهدی: نیکو دخترم

نیکو: بابا؟ بابا تو اینجایی؟ اومدی اینجا؟

مهدی: آره دخترم اینجا، تو خوبی نیکو؟ اون مرد که اذیتت نمیکنه؟

نیکی: نه بابا خوبم فقط تو این همه راه اومدی ولی من اینجا با این گیر افتادم  
مهدی: نگران نباش دخترم نجات میدم اصلا من واسه همین اینجام اومدم که نجاتت بدم

نیکی: بابا دل منم برات خیلی خیلی تنگ شده

مهدی: منم همینطور دل منم برات تنگ شده

نیکی: پس چرا تا الان نیومدی؟ چرا این همه وقت نیومدی منو ببینی؟

مهدی: شرمندتم دخترم از این به بعد پیشتم

اشکمو پاک کردم که به جای نیکی همون مرده حرف زد: خب محمدی با دخترتم که حرف زدی حالا باید

هرچی که میگم رو گوش کنی

مهدی: برو به جهنم

و گوشو قطع کرد!!! چیکار کرد الان این؟ رو بهش گفتم: تو چیکار کردی لعنتی چیکار؟ برو بیرون از خونه من

همین الان برو بیرون

نیکی: اومد کنارم و آروم گفت: آروم باش مامان آروم

رو بهش گفتم: ندیدی چیکار کرد؟ گوشو قطع کرد الان همه چی تو دستای اونه.. دخترم دسته اونه تمام بازی

مال اونه..

دیگه اختیار اشکام دست خودم نبود که مهدی اومد سمتم و گفت: دخترمون.. تو اول اینو یاد بگیر.. ببین سارا من

نمیدونم ولی اون آدم ربا دوباره زنگ میزنه من اینو مطمئن نمیدونم چجوری برات توضیح بدم ولی اون زنگ

میزنه..

هممون تو حال پذیرایی نشسته بودیم که جیغ نیکی هممونو متوجه خودش کرد...

به هول از جام بلند شدم که دیدم یه جعبه تو دست نیکوئه.. وقتی به داخلش نگاه کردم یه جیغ از روی ترس

کشیدم! خدای من!! باورم نمیشه!! ناخانی نیکی رو کشیده بودن و تو جعبه گذاشته بودن!! زیر هم یه نوشته ای

بود!! "دفعه ی بعد کدوم عضو شو بفرستم!"

لعنتی حتما چون مهدی باهاش بد حرف زده ناخانی دخترمو اینجوری کرده باز شروع به گریه کردم البته اینبار

نیکی هم باهام گریه میکرد

رو به مهدی گفتم: همینو میخواستی آره؟ میخواستی این بلا سر دخترم بیاد؟ چرا به حرف اون آدم ربا گوش

نمیدی؟ تو باید هرچی اون میگه گوش کنی میفهمی؟

سرشو با شرمندگی پایین انداخت تا خواست حرف بزنه صدای تلفن بلند شد تا خواستم جواب بدم مهدی جواب داد منم رفتم اون یکی گوشی رو که تو اتاق بود برداشتم تا حرفشونو گوش بدم..پشت خط همون آدم ربا بود که گفت:ناخن دوباره در میاد محمدی نگران نباش!

مهدی:ببین من تو رو..

نذاشتم حرف بزنه از پشت گوشی گفتم:تو هر کاری بگی مهدی انجام میده

مهدی هم به طبع گفت:بگو چیکار کنم؟

+ساعت 4:30 یه قطار از ایستگاه شماره 7 حرکت میکنه باید بری تو اون قطار و از خواهر مارگاریت معذرت

خواهی کنی اون بهت یه سرنخ میده که با اون سرنخ میتونی نیکی رو پیدا کنی!

یه نگاه به ساعت کردم!!ساعت 3:55 بود!!مهدی چطور به این قطار برسه؟

مهدی:این مسخره بازی چیه که در میاری؟معذرت خواهیه چی؟چی میگی تو؟

+انگار تو نمیخواهی همکاری کنی نه؟خیلی خب پس حرفی نمیمنه خدا..

مهدی:نه نه باشه

+مامم میدونی چیه؟تو همین الانشم قطارو از دست دادی!پنج دقیقه مونده به 4.پس باختی!

مهدی:بی انصاف من الان نمیروم!تو میدونی که نمیروم به اون قطار لعنتی برای همین تو این ساعت زنگ

زدی

+اونش مشکل من نیست میتونی پرواز کنی!

تماس قطع شد!مهدی هم گوشو رو کاناپه انداخت و از در خونه خارج شد..نگران به مسیر رفتنش خیره شده

بودم!یعنی موفق میشه؟!!

\*نیکی\*

با حرص نگاهش کردم که گفت:چیه؟!یعنی انقد دیدنیم؟

—یعنی چی این کارا؟تو حتی دلیل این کاراتم به من نمیگی!

یه نگاه بی تفاوت بهم انداخت و گفت:حتما بهت مربوط نمیشه که نگفتم

—از بابام چی خواستی؟

+فضولیش به تو نیومده!به نظرم یکم بخوابی بهتره از وقت خوابت گذشته کوچولو

بی توجه به من رفت تو اتاق خودش و درم بست...

خاک تو سرش کنم معلوم نیست چه مرضی داره اصلا نمیدونم چرا منو دزدیده تو این نیم روزی که اینجا بودم  
4 تا استکان و 2 تا بشقاب شکستم!

رفت و آمدش به ویلا رو درک نمی‌کردم تازه به تیپ قیافشم نمیخوره از این فقیر بیچاره ها باشه که برای پول  
منو دزدیده! لباساش همه مارک! کفشاشم خیلی خوشگل بودن! خودشم که هیچ! جذاب بی خاصیت!:  
اینجا یه کمد لباسای دخترونه بود.. دیروز تا چند مین که رفت بیرون کل خونه رو گشتم پنجره هم داره ولی  
همشون حفاظ دارن به چه بدبختی بیرونو نگاه کردم که دیدم همش خاکه و خاک! همونجوری که حدس زده  
بودم خارج شهره! لعنتی..

با صدای SMS گوشی به اطرافم نگاه کردم.. گوشی همین پسره بود اسمشم نمیدونم بدبختی  
رفتم سمت گوشی که رو این بود اه لعنتی رمز داشت! (نکنه انتظار دیگه ای داشتی!؟) متن sms ای که براش  
اومده بود مشخص بود.. یکی به اسم سامان بود که نوشته بود "شرمنده دیشب نتونستم پیام! حال خانومم خوب  
نبود میدونی که قضیه ی خواهرش... "بقیه ی متن مشخص نبود.. تا صدای باز شدن در اتاق اومد مثل جت  
رفتم سرجام!

از اتاق که بیرون اومد یه نگاه مشکوک بهم انداخت و گفت: چیزی شده؟

\_ نه چطور؟

+ انگار هول شدی!

\_ نه نشدم، میگم چیزه.. من گشتمه! باید چیکار کنم؟

+ طبیعتا اینجور مواقع باید غذا بخوری!

\_ ای جونم تو چقد باهوشی! خب منگل وقتی هیچی نیست من کوفت بخورم؟

+ خیلی بی ادب شدی! من دارم میرم بیرون اگه شد یه چیزی میخرم میارم نشد هم که نشد دیگه!

از خونه خارج شد و درم بست! منم از روی حرص برای اینکه یکم حرصم خالی شه هرچی جلوی دستم بود به  
سمت در بسته پرت کردم مثل بالش، کنترل tv، یکی از دکوری های رو میز هم پرت کردم که افتاد شکست و  
خورد شد! من نمیدونم این خونه دکوری میخواد چیکار!!!

\* مسیح \*

در خونه که بسته شد صدای برخورد چیزی با در رو شنیدم! هه حتما دختره زورش به در رسیده.. بی خیال رفتم سوار ماشین شدم، تو ماشین یه نگاه به ساعت انداختم که دیدم 4:20 رو نشون میده! هه مطمئنم از پشش برنمیاد به اون قطار نمیرسه!

با این حال گوشیه در آوردم بهش زنگ زدم به بوق دوم نرسیده جواب داد:

— در چه حالی؟!

مهدی: من تو رو میکشم!

— هه هه جوک بود یا همینجوری گفتمی دور هم باشیم؟

مهدی: ببند دهن تو!

— خب همون که تو میگی، راستی قانونای بازی رو بهت گفتم؟ فکر کنم نگفتم پس خوب گوش کن. اول: اگه به پلیس سلام کنی مستقیم با نیکی بای بای میکنی. دوم: این یه بازی بین من و توئه! نه پلیس و نه هیچ کس دیگه ای تو این بازی دخالت نمیکنه تو بازیکنی و جایزه دخترته! یه اشتباه میتونه به نیکی زندگی دوباره ببخشه یا میتونه برای همیشه از صفحه ی روزگار پاکش کنه! من برای رسیدن تو به جایزه سرنخ هایی گذاشتم که با پیدا کردن اونا جایی که نیکی الان اونجاست رو پیدا میکنی! همین.. اگه این دوتا قانون رو رعایت کنی برنده ای!

مهدی: برو به جهنم!

و گوشی قطع کرد! هه خب قطع کن.. جهنم درست اینجاست محمدی! زندگیتو جهنم میکنم همونطوری که تو زندگی منو جهنم کردی! هر لحظه از زندگیمو برام مثل جهنم کردی.. کاری میکنم زندگیت تبدیل به جهنم بشه! قول میدم کابوس شب و روزت بشم.. حالا وایسا و نگاه کن!

یه نگاه به گوشیم انداختم که دیدم سامان SMS داده به این مضمون "شرمنده دیشب نتونستم پیام! حال خانومم خوب نبود میدونی که قضیه ی خواهرشو.. یه چند نفر پیدا شدند و دزدیدنش حالا برای پیش رو نمیدونیم! خدا کنه پیداش بشه حال هممون افتضاحه! یه قرار جور کن فردا یا شب همو ببینیم رفیق!"

رفیق.. اون منو رفیق خودش میدونه! خب منم اونو رفیقم میدونم! ولی انگار رفیق گفتنای اون واقعی تره!

ای خدا اگه بفهمه اونی که خواهر زنشو دزدیده منم چیکار کنم؟! امن نمیخوام دوستمو که برام مثل داداشمه از دست بدم! خدایا خودت تو این راه کمک کن!

\* مهدی \*



با هزار بدبختی گاز دادم تا ساعت 4:17 رسیدم به چهارراه اصلی که پر بود از ترافیک! منم که عجله داشتم دستمو از رو بوق برنمیداشتم انگار جلو تصادف شده بود از ماشین پیاده شدم و تمام ترافیک رو دویدم تا رسیدم اونجایی که تصادف شده... دوتا ماشین بهم برخورد کرده بودند و راننده هاشون داشتن با هم دعوا میکردن منم که عجله داشتم انگار وقت برای اینا مهم نیست! تو یه حرکت آنی در ماشینی که سوئیچ روش بود رو باز کردم و سوار شدم و پامو رو گاز فشار دادم و به کسایی که پشت سرم میدویدند اهمیت ندادم! بالاخره به ایستگاه قطار رسیدم ولی از شانس بدم حرکت کرد! از ماشین پیاده شدم و سوار موتورم که روبروی ایستگاه بود، شدم.

پشت سر قطار با موتور روی ریل قطار حرکت میکردم واقعا کار سختی بود! تا به قطار نزدیک میشدم اون ازم دور تر میشد... لعنتی!!!

به هزار زور و بدبختی به قطار رسیدم و روی سومین صندلی خانومی رو دیدم که لباس راهبه ها رو پوشیده بود، حدس زدم خواهر مارگاریت این باشه برای همین رو بهش گفتم: sister Margarit? (خواهر مارگاریت؟) خواهر مارگاریت: Yes? (بله؟)

I'm that person. give me the paper that help me \_

(من همونم. سرنخ رو بده)

خواهر مارگاریت: pardon? (چی؟)

یادم اومد که اون آدم گفت باید ازش معذرت خواهی کنم پس گفتم: Ok. I'm sorry. I say I'm sorry. (باشه. معذرت میخوام. من میگم معذرت میخوام)

خواهر مارگاریت: Oh You! (اوه تو)

چیزی نگفتم که یه کاغذ رو به سمتم گرفت و گفت: For saying sorry is too late

(برای معذرت خواهی خیلی دیره)

حرفی نزدم و تای کاغذ رو باز کردم توش نوشته بود:

"بچه بچه 16 سال

کردی گناهی بزرگ

بی توجه به اجازه ی زندگی"

رو به مارگاریت گفتم: What is this!

(این چیه؟)

خواهر مارگاریت: I dont konw  
(نمیدونم)

?Who give this paper to you\_  
(کی این کاغذو به تو داده؟)

خواهر مارگاریت: A man give it to me and said give it to a persob who come whit  
!suit and said sorry

(یه مردی اینو داد و گفت اینو به مردی که کت و شلوار پوشیده و معذرت خواهی میکنه بدم!)  
لعنتی! پشتمو کردم بهش و به سمت مخالفش راه افتادم!  
کاغذو دوباره تا کردم گذاشتم جیبم و یه زنگ به پائول زدم و گفتم ماشینو بفرسته ایستگاه 9!

\*نیکی\*

شب نزدیکای ساعت 11 بود که کم کم چشمام گرم شده بود و داشتم میخوابیدم که صدای باز شدن در رو شنیدم! این هی میره میاد چی میکنه؟ اومد تو اتاق.. اینو از صدای باز شدن در اتاق فهمیدم! زود چشممو بستم و خودمو به خواب زدم، اومد بالاسرم و زیر لب زمزمه کرد: خیلی حیفی ولی ...  
بقیشو نشنیدم اه ای لعنت بهت!

چند دقیقه همینجوری نگام کرد و از در رفت بیرون! رفتم روبروی آینه و ایسادم و به صورتم نگاه کردم! اون به من گفت خیلی حیفی! برای چی حیفم؟ مگه قراره چی به سرم بیاد؟ مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟ دوباره به صورتم نگاه کردم.. چشمای مشکیه درشتم خسته تر از همیشه به نظر میومد و لبهای برجستم هم بیرنگ بود! موهامم که نگم بهتره.. عجب و عجب بود!

برگشتم سرجام بخوابم امشب دومین شبیه که از خونه بیرونم اونوقت مامانم میگفت تا یه هفته قبل از ساعت 9 خونه باش! وای مامانم چقدر دلم براش تنگ شده خدا کنه زودتر از این بند خلاص بشم! بابام... بابای دوست داشتتیم بعد از چند وقت که آرزوی دیدنشو داشتم باید اینجوری میشد! یه قطره اشک از چشمام پایین اومد! دومین قطره و همینجوری پشت سر هم شروع به گریه کردم! دیگه گریه دست خودم نبود همه چی با هم پیچیده شد! من اونقدرم هم دختر قوی ای نیستم که بگم گریه نمیگیره و اینا...! خیلی زود هم اشکم در میاد!  
دیگه انقدر که گریه کرده بودم به هق هق افتادم! از جام پاشدم که برم یکمی آب بخورم! آروم از تخت پایین اومدم و درو که باز کردم با همون پسره روبرو شدم! یعنی گوش و ایساده؟!!

به چشمای اشکیم زل زد و گفت: چرا از اتاقت در اومدی بیرون؟  
بی توجه به سوالش به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم: نترس فرار نمیکنم اومدم آب بخورم  
در همون حال آمو خوردم و داشتم برمیگشتم که صداشو از پشت سرم شنیدم: از این به بعد یکم مناسب تر  
لباس بپوش دلیل همیشه هرچی لباس تو اون کمدهست رو بپوشی و جلوی من جولون بدی!  
اینو گفت و رفت!

روان پریش!!! لباسم خلیم خوبه..

یه نگاه به خودم انداختم که ای وای...!

این لباسه چیه؟! یه نیم تنه ی صورتی با شلوارک مشکی!

آخه الان وقت نیم تنه پوشیدنه؟! عقم کجاست؟

از اینکه اون منو با این وضع دید، خون به صورتم اومد و گر گرفتم! ولی دوباره با این فکر که اون قبلا تمام دار  
و ندارمو دیده، آروم شدم! اون تو دریا منو با لباس زیر دیده پس با این لباسا چیزی نمیشه! دوباره به اتاق برگشتم  
و خوابیدم...

صبح با صدای حرف زدن اون یارو با تلفن از خواب بیدار شدم...

نمیدونم پشت خط کی بود که داشت بهش میگفت: مگه نمیخواهی انتقامتو ازش بگیری؟!!

\_خب دیوونه این بهترین فرصته

\_خودم فکر همه جاشو کردم، الان دخترش پیش منه

اووووپس یعنی داره درباره ی بابام حرف میزنه؟

یکم هوشیار شدم و چسبیدم به در اتاق تا صداشو بهتر بشنوم که گفت: آره آره.. نه دختر کوچیکشه بزرگه که  
شوهر داره! آوردمش تو ویلای...

اه لعنتی صداش هر لحظه دور تر میشد انگار که داشت از خونه خارج میشد و صدای در هم خبر از رفتنشو  
میداد!

از اتاق اومدم بیرون و دیدم روی میز صبحونه برام گذاشته!!! حالا صبحونه که میگم نه صبحونه هااا یه فنجون  
قهوه با بیسکوئیت یکم نون با پنیر بود..

دست و صورت‌مو شستم و مشغول خوردن شدم! موقع خوردن همش به این فکر میکردم که این کی میتونه باشه؟ چه دشمنی با بابام داره؟ ولی هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم.. آخرش هم بیخیال شدم و رفتم رو کاناپه ی روبروی Tv و یکم فیلم نگاه کردم که ساعت نزدیکای 2 ظهر بود و قار و قور شکمم در اومد!

از جام پاشدم تا یکم به خودم برسیم تو یخچال همه چی و هیچی بود! هرچی بود به درد ناهار نمیخورد مثلا زیتون بود! بس بود! آبلیمو بود! انون نبود! آب بود! (توقع داشتی اینم نباشه واقعا؟)

پس من چی کوفت کنم؟! همینجوری دور خودم میچرخیدم که صدای چرخیدن کلید تو قفل در اومد! بله آقا دزده اومده با چندتا کیسه تو دستش... خدا کنه غذا هم باشه توش..

بی حرف به سمتم اومد و پلاستیکا رو روی اپن گذاشت و گفت: این وسایلا رو جا به جا کن تو یکیشونم دوتا پیتزا هست بیار بخوریم

در اولین پلاستیکو باز کردم و چشم با دیدن پیتزا برق زد! یکیشو بیرون آوردم و رفتم رو بروی Tv و مشغول شدم.. داشتم میخوردم که از پشت سرم با کنترل Tv رو خاموش کرد!!!

برگشتم و نگاهش کردم و گفتم: عه... چرا همچین کردی؟ داشتم فیلم میدیدما مثلا!!

+ مگه نگفتم وسایلا رو جا به جا کن؟

\_ مگه نگفته بودم من کلفت نیستم؟

+ حالا با دوتا کار کلفت من میشی؟

\_ من هیچوقت تو خونمون دست به سیاه سفید نمیزنم حالا میخوای اینجا برات حمالی کنم؟

+ خونتون خونتون بود... اینجا اون قصرتون نیست که هرکاری دلت میخواد انجام بدی

سرمو به معنی برو بابا تکون دادم و به خوردنم ادامه دادم که اومد روبروم نشست و شروع به خوردن کرد.. در همون حین گفت: حداقل لباساتو عوض میکردی!

\_ تو که قبلا بدترشو دیدی دیگه به حالت چه فرقی میکنه؟

+ خیلی پررویی

\_ میدونم

+ میدونی که من میتونم هرکاری باهات بکنم مگه نه؟

\_ نه

+ درد

\_کوفت

+غذاتو بخور

\_اگه خفه شی میخورم

بهش نگاه کردم که دیدم صورتش قرمز شده...خنده ای کردم که گفت:به موقعش به حسابت میرسم

زیر لب جوری که نشونه گفتم:هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

بعد از تموم شدن غذام بهش گفتم:راستی تو اسمتو به من نگفتیا!

+به حالت چه فرقی میکنه

\_به حالم فرق نمیکنه همینجوری پرسیدم اصلا جواب نده

از جام پاشدم که برم صداشو پشت سرم شنیدم که گفت:مسیح

اووووم مسیح چه اسمی!

رفتم به اتاقی که برای من شده بود و من میتونستم "اتاقم" خطابش کنم و سعی کردم خودمو الکی مشغول

کنم که کمتر فکر کنم!

\*مهدی\*

رو به سامان گفتم:تموم نشد؟

سامان:فقط یکیش مونده که اونم قراره تو اتاق نیکی بزارن الاناست که تموم شه!

\_اوکی

از دیروز سامان چندتا از دوستاشو آورده که دوربین مداربسته تو خونه بزارن و سیستم های امنیتی خونه رو

بیشتر کنن و هروقت که اون آدم ربا زنگ زد من باید تا 2دقیقه معطلش کنم تا اونا بتونن ردشو بگیرن و

پیداش کنن!اولش قصد داشتیم به پلیس خبر بدم ولی با اصرار سارا و اینکه نباید بیگدار به آب بزنییم،خبر ندادم!

سامان:بالاخره تموم شد..

همه رفتن به جز یکی از دوستای سامان که اسمش الکس بود!الکس تو این کارا وارد بود و به عبارتی کاراگاه

بود منم بهش اعتماد کردم و اجازه دادم تو این کار کمکم کنه!نیکو با یه سینی چایی از آشپزخونه اومد کنارم:

\_مرسی دخترم دستت درد نکنه بهش نیاز داشتم

نیکو:خواهش میکنم باباجون!

داشتم چایمو میخوردم که نیکو گفت:بابا؟

\_جانم؟

نیکو: این قضایا تموم میشه مگه نه؟ نیکو برمیگرده آره؟

\_آره دخترم چرا برنگرده؟ من خودم همه چیو به روال عادی برمیگردونم تو نگران هیچی نباش

نیکو که کم کم گریش گرفته بود گفت: دلتم خیلی برای خواهر کوچولوم تنگ شده!

بعد از این حرفش نتونست طاقت بیاره و شروع کرد گریه کردن منم گرفتمش بغلم و موهاشو نوازش میکردم و

زیر لب زمزمه میکردم "نیکو برمیگرده" در حالیکه خودم به حرفایی که میزدم اصلا اعتماد نداشتم! با این حال

امیدوارش میکردم چون کاره دیگه ای از دستم برنمیومد! فقط باید منتظر زنگ بعدیش باشم و پیدا کردن سرنخ

بعدی چون از سرنخ اولی که چیزی نفهمیدم!

کم کم نیکو تو بغلم خوابش برد و من رو کاناپه خوابوندمش یه پتو هم براش آوردم تا همونجا بخوابه.. از حال

پذیرایی به سمت آشپزخونه رفتم تا یه سری هم به سارا و مادر جون (مامان سارا) بزنم.. اونا هم وضعیت بهتری

نداشتند انگار تو کل خونه خاک مرده ریخته بودن و چند ساعت بود که کسی لبخند نزده بود!

خواستم حرفی بزنم که صدای تلفن نگاه هممونو به سمت تلفن انداخت! اول از همه به سمت گوشی رفتم و با

دیدن شماره ی همون آدم ربا روبه بقیه، گفتم: خودشه

اومدم جواب بدم که الکس گفت: وایسا وایسا!

بعد از زدن چندتا دکمه رو کیبورد، رو به من گفت: حالا جواب بده فقط تا 2 دقیقه معطلش کن!

سرمو به معنی تایید تکون دادم و دکمه ی اتصالو زدم:

\_الو؟

+چیکار میکنین؟ چرا انقد دیر جواب دادی؟

\_چی شده؟ برای نیکو اتفاقی افتاده؟

+هی آروم باش آروم نه اتفاقی نیفتاده دختر کوچولوت خوبه خوبه! زنگ زدم که بگم برای سرنخ بعدیت باید

چیکار کنی

\_میشنوم

+کت شلوار شیک داری محمدی؟

\_چی؟

+تو بگو داری یا نه؟

\_یعنی چی؟

+ یعنی میخوای بری جشن نامزدی! کت شلوار شیک داری یا نه؟ آگه نداری همین الان برو بخر چون بدون کت شلوار که نمیتونی بری

\_ صبر کن بینم جشن نامزدی کی؟ چرا باید برم؟

+ اووف تو از هیچی خبر نداری نه؟ خب ببین فردا شب نامزدی دختر رقیب تجارितه میشناسیش که آقای "سهیل موحدی" .. از طرفی دخترت با دختر موحدی دوسته صمیمیه .. پس حضور تو میتونه الزامی باشه بجای دخترت برو و براش آرزوی خوشبختی کن در ضمن سرنخ بعدیت روی پولهای سهیل موحدیه! باید روی یکی از بسته های پولش نوشته ی جدید رو پیدا کنی! موفق باشی محمدی!  
و گوشتی قطع شد .. رو به الکس گفتم: ردشو گرفتین؟  
الکس: فعلا نمیشه گفت صبر کن!!

چند دقیقه به مانیتور روبوش نگاه کرد و گفت: نه متاسفانه نشد! اون هر سری از یه خطی زنگ میزنه یه بار از تلفن ثابت و یه بار از یه خط دیگه اون آدم ربا خیلی باهوشه که از این روش استفاده میکنه تازه اون میدونه که آگه بیشتر از 2 دقیقه حرف بزنه ردشو میزنیم برای همین سر 1:50 قطع کرد!

\*\*\*

داشتم به فردا شب فکر میکردم .. به اینکه خونه ی موحدی اونقدر امنیت داره که من نتونم وارد شم از طرفی آگه هم بخوام وارد شم منو راه نمیده چون ما با هم رقیبیم واقعا نمیدونم چیکار باید بکنم!  
بالاخره بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که باید برای نجات جون دخترمم که شده این کارو انجام بدم و به این مهمونی برم هر چند که به ضررم باشه! به الکس سپردم بره آمار خونشو در بیاره که من چطوری به پولاش برسم و اون نوشته رو پیدا کنم..!

\* مسیح \*

بعد از اینکه یه بار دیگه نقشرو برای علی گفتم اجازه داد به این برنامه ادامه بدم .. هرچی میگم محمدی به تو هم بدی کرده اون باعث شده که تو الان لنگ بزنی بیا انتقامونو بگیریم همش میگه نه .. اون مقصر راه رفتن نیست تقصیر خودم بود .. بالاخره با کلی زور و بدبختی راضیش کردم!

نزدیکای در بودم که صدای آهنگ متعجبم کرد!! صدا از کجا میاد؟ کلیدو که تو ویلا انداختم و اولین نگاه رو تو حال انداختم باعث شد چشمام اندازه ی توپ تنیس بشه!!!! چه وضعشه؟! نیکی یه لباس شب قرمز خیلی

کوتاه به همراه کفشای پاشنه 15 سانتی قرمز پوشیده بود! موهاشم آزاد رو شونش رها کرده بود و یه رژ قرمز رو لبای برجستش خودنمایی میکرد و وسط خونه مبهوت به من نگاه میکرد! این کنکاش من بیشتر از 3 ثانیه هم نشد، تازه از اون بدتر که صدای آهنگ خارجی از تو خونه بود! صدای آهنگ Omg بود که تو خونه طنین انداخته بود و نیکی بهت زده به من خیره بود!

چون صدای موزیک کر کننده بود و میخواستم صدامو بشنوه تقریباً داد زدم: اینجا چه خبره؟ این لباسا چیه پوشیدی؟ چیکار داری میکنی؟

نیکی هم مثل من بلند گفت: مگه چی کردم؟ یکم دارم واسه خودم میرقصم بده؟

هه.. این دیگه کیه؟ مثلاً یکی دزدیدتش و اون داره میرقصه! داریم از این دختر بی خیال تر؟

اول به سمت ماهواره که آهنگ داشت از اونجا پخش میشد رفتم و خاموشش کردم و صدای موزیک قطع شد. بعد رو به نیکی کردم و گفتم: تو یعنی انقدر بیخیالی؟ به جای اینکه به فکر رفتنت باشی داری میزنی میرقصی تازه (به تیپ و قیافش اشاره کردم) به خودتم رسیدی! نکنه خوست اومده از اینجا نه؟ خوش میگذره بهت دیگه آره؟ البته خب چرا بدت بیاد با یه (به خودم اشاره کردم و ادامه دادم) پسر آقایی زندگی میکنی از قضا خوشتیپ و خوشگل و پولدار هم هست! دیگه چی از این بهتر؟

حلقه شدن اشک رو تو چشای مشکی و درشتش دیدم راستش یکم از حرفام پشیمون بودم خب طفلک چیکار کنه تنها بوده بیکار بوده اینجوری کرده به من چه؟

نیکی با همون بغض صداش گفت: من نه بیخیالم نه خوشحال و نه اینجا بهم خوش میگذره من فقط خواستم یکم خودمو از فکرای مختلفی که میاد تو ذهنم دور کنم، همین! من فکر میکردم تو الانا نمیای چون دیروز دیرتر اومدی در ضمن اینم بدون که من از اینکه دارم تو این خونه با تو، با یه قاتل، با کسی که جون بقیه براش بی ارزشه، نفس میکشم متنفرم میفهمی متنفر!

با این حرفش انگار از یه تپه پرت شدم پایین! انگار تو وجودم یه چیزی تکون خورد! مثل وقتایی که یه چیزو دلم نمیخواد ولی نمیتونم چیزی هم بگم!

نیکی بازم با بغض تو صداش ادامه داد و منو بدتر از قبل پشیمون کرد...

نیکی: اینم بدون که من همیشه به فکر رفتن از اینجا هر دقیقه و هر ثانیه که از عمرم رو اینجا میگذرونم انگار دارم تو یه باطلاق عمیق فرو میرم ولی توئه لعنتی چاره ی دیگه ای برام نداشتی!

دیگه اشکش در اومده بود و یکی یکی از چشماش رو گونش میریختن!



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

و من..پشیمون تر از قبل،سرمو شرمنده به زیر انداختم و حرفی نزدم گذاشتم خودشو خالی کنه!ولی وقتی سرمو بالا آوردم نبود!به اتاقش رفته بود و صدای گریش رو میشنیدیم!!عصابم کم خورد بود الان دیگه بدتر شد مخصوصا حالا که عذاب وجدان زد اون حرفا هم بهم اضافه شده بود..

تقریبا ساعت نزدیکای 10شب بود که گشتم شده بود از طرفی هم نیکی از وقتی رفته بود تو اتاق در نیومده بود دوباره به ساعت نگاه کردم و با خودم گفتم الان 5ساعته که تو اتاقه!

تصمیم گرفتم برای شام خوردن صداش کنم بیاد با هم بخوریم پس پاشدم و سعی کردم یه چیز خوردنی درست کنم بعد برم صداش کنم!تنها غذایی که زود درست میشد و خوشبختانه من بلد بودم ماکارونی بود!پس دست به کار شدم اول قابلمه رو پر آب کردم و رو گاز گذاشتم،تا اون جوش بیاد سیب زمینی رو خرد کردم ماکارونی رو از کابینت بیرون آوردم و با جوش اومدن آب قابلمه ماکارونی ها رو تو قابلمع ریختم و با اون یکی دستم سیب های خورد کرده رو،سرخ کردم..

بالاخره بعد از 15 دقیقه کارم تموم شد باید یه 15 دقیقه دیگه صبر میکردم تا بپزه..از جام پاشدم تا برم نیکی رو صدا کنم...

دم در اتاقش وایساده بودم و دستام یاری نمیکردن تا در بزنم!مثل این پسرای دبیرستانی که اولین بار میخوان با دختری برن بیرون دستام میلرزید چراشو نمیدونستم!!واقعا تعجب برانگیز بود.. بالاخره دوتا تقه به در اتاقش زدم که صدای گرفتش رو شنیدم.بله؟

\_\_بیا شام؟

نیکی:مرسی میل ندارم

\_\_خودم غذا درست کردم بیا بخور..منتظرم!

نذاشتم حرفی بزنه و به آشپزخونه برگشتم و زیر غذا رو کم کردم و دوتا بشقاب روی میز به همراه قاشق و چنگال گذاشتم..چند دقیقه منتظر موندم ولی نیومد!عه یعنی نمیخواد بیاد!؟

بخورم یا منتظرش بمونم؟

یه صدایی از درونم مهیب زد:یعنی چی منتظرش بمونی؟تو الان اونو دزدیدی یکم جدی باش!نرم برخورد نکن باهاش!

و منم به همون صدا گوش دادم و برای خودم غذا ریختمو مشغول شدم..داشتم غذا میخوردم که متوجه اومدنش شدم زیر چشمی نگاهش کردم که لباساشو عوض کرده بود و یه بلوز شلوار خونگی پوشیده بود..بی حرف برای خودش غذا کشید و مشغول شد...همش سکوت بود و سکوت..هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمیشد... آخرای غذاش بود که گفت:چرا منو آوردی اینجا؟

از سوال یه هوئیش جا خوردم ولی خونسرد جواب دادم:دلیلش به تو مربوط نیست..

دست از غذا خوردن کشید و به چشمام زل زد و گفت:مشکلت با من چیه؟

\_من مشکلی با تو ندارم با پدرت مشکل دارم..

قاشقشو از دستش به سمتم پرت کرد و با داد گفت:د لعنتی پس چرا منو داری عذاب میدی؟

\_صداتو بیار پایین بینم فکر کردی کی هستی؟حالا دوتا کلمه با ملایمت بهت گفتم فکر کردی خبریه؟

آهان خوب شد!!! جُرُزَمو نشون دادم!دیگه صدا ازش در نیومد و غذاشم تا آخر نخورد موقع بلند شدنش که "مرسی" از دهنش شنیدم که اونم معلوم بود مجبوری گفت!

رفت اتاقش و منم بعد از جمع و جور کردن آشپزخونه رفتم به اتاق خودم یعنی روبروی اتاق نیکو!

سرم که بالش رسید به ثانیه نکشید خوابم برد!

\*نیکو\*

قبل از این ماجراها امروز بهترین روز عمرم بود ولی الان...

امروز نامزدی شیواست.بهترین دوستم تنها دوستی که بین دوستانم مثل من ایرانی الصله!

از 3ماه پیش برای این روز برنامه ریزی کرده بودیم ولی الان؟خدایا چرا اینجوری شد آخه؟

از اتاق بیرون رفتم و در کمال تعجب دیدم مسیح تو حال نشسته و دوتا مانیتورو بهم وصل کرده و سرشو پایین

انداخته بود و نمیدونم چی تایپ میکرد!داره چیکار میکنه؟!

به سمتش رفتم و گفتم:چیکار میکنی؟

مسیح:یه سری کار شخصی

این یعنی فضولی موقوف!!!

منم شونه ای بالا انداختم و رفتم یه نیمرو برا خودم درست کردم مشغول شدم...

به سمت حال رفتم که دیدم مسیح سخت درگیره با همون مانیتورا..سرشم پایین بود آروم رفتم از پشتش به

مانیتور خیره شدم...عه این چیه؟!!!!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

اینجا که خونه ی شیوا ایناست!!!

با تعجب به دوتا مانیتور روبروم نگاه کردم که هرکدومش چهارتا تصویر داشت که هر چهارتاش از یه جای خونه ی شیوا اینا بود!

این چیه؟

مسیح متوجه حضورم شد و سرشو بالا گرفت و رو به من گفت:چی چیه؟  
به تصویرا اشاره کردم و گفتم:اینجا که خونه ی دوستمه!تو چرا داری نگاش میکنی؟  
مسیح:چون اونجا دوربین گذاشتم!  
وا!!!!

چرا اونوقت؟

مسیح:قراره بگم چرا؟

شونمو به معنی نمیدونم بالا انداختم و گفت:بعدا میفهمی!

خسته شدم از این جمله ی مزخرفش که همش میگه بعدا بعدا!اه مسخره ی بیخود..

برگشتم برم اتاقم که صداشو از پشت سر شنیدم انگار که داشت زیر لب به خودش میگفت:لعنتی!مگه گفتم الان؟اینجا دست کاریش کردن!!!لعنت به همتون!

از جاش بلند شد و به سمت دستشویی رفت منم کنجکاو شدم و رفتم ببینم چی شد که با تعجب دیدم خونه ی شیوا اینا آتیش گرفته!ای وای!!!ای چی شد؟!

از دستشویی که اومد بیرون صورتش خیس بود،معلوم بود آب زده!روبهش گفتم:چه اتفاقی افتاد؟چرا آتیش گرفت خونشون؟

مسیح:اه صداتو ببر کم حرف بزن و سوال پپرس!

ای احمق!!!به من میگه صداتو ببر؟!

تو کی هستی که به من میگی صداتو ببر مرتیکه؟

مسیح:تیکی بحث نکن اعصابم خورده

اسم منو به زبونت نیار!تو این کارو کردی آره؟تو خونشونو آتیش زدی؟

مسیح داد زد و گفت:گفتم صدا ببر دیگه ...اه

اوه اوه هوا پسه!سریع رفتم اتاقم و به شیوا فکر کردم به اینکه نامزدیش بهم میخورده طفلکی چیکار کنه؟

یه چندتا کتاب از تو قفسه ای که اونجا بود برداشتم و شروع به خوندن کردم تا کمی حواسم پرت بشه!

\*سارا\*

امروز قرار بود مهدی به حرف اون آدم ربا گوش کنه و به اون مهمونی کذایی بره! خودشم میدونست که رفتنش خیلی میتونه پر خطر باشه ولی به خاطر دخترمون باید میرفت! الکس از یه ساعت پیش رفته بود تا آمار خونشونو در بیاره ولی هنوز برنگشته بود... ثانیه ها به کندی میگذشت.. من فقط منتظر تماس دوباره ی اون آدم بودم که..

با صدای تلفن به تندی از جام بلند شدم و نذاشتم کسی جواب بده و خودم اول از همه حرف زدم: الو؟  
من منتظر شنیدن صدای آدم ربا بودم ولی در کمال تعجب صدای گریون شیوا پشت خط بود: الو نیکی؟  
\_بله شیوا من مادر نیکیم!

شیوا: اوه سلام خاله جون نیکی نیست؟

\_نه خونه نیست چطور؟ تو خوبی؟ چرا گریه میکنی؟

شیوا: اصلا خوب نیستم! خاله جون به نیکی بگید این رسمشه؟ باید برای نامزدی بهترین دوستش نیاد؟! این چه وضعشه آخه؟

\_شرمنده دخترم نیکی یادش بود تا دیروز میگفت میخوام برم ولی امروز مجبور شد بره بیرون! احتما خودشو میرسونه تو ناراحت چی هستی؟

شیوا: دیگه بگید نیاد! نامزدیمون بهم خورده

\_ای وای چرا؟

شیوا دیگه صدای گریش در اومده بود و منم هر لحظه داشتم نگران تر میشدم که گفت: خونمون آتیش گرفته!  
و دوباره زد زیر گریه..!

\_وای خدایا! چرا آخه؟ چجوری؟

شیوا: نمیدونم انگار تو خونمون یه بمب گذاشتن و زمانش برای شب بوده ولی انگار یکی دست کاریش کرده که الان ترکیده خدا رو شکر اتفاقی برای کسی نیفتاده!

\_الهی عزیزم.. باز خدا رو شکر کنید که برای کسی اتفاقی نیفتاده.. دلیلش چی بوده؟ آخه چرا باید بمب تو خونه ی شما بزارن؟

شیوا: ممنون.. هنوز معلوم نیست احتمالا یکی از رقیبای بابام این کارو کرده باز نمیدونم.. (یکم مکث کرد و ادامه داد) خب خاله جون کاری نداری؟ زنگ زدم که به نیکی بگم نیاد همین! سلام منو بهش برسونید.. خدانگه دار \_باشه دخترم خداحافظ

بعد از قطع کردن گوشی رو به چشمای پرسشگر مامان و مهدی گفتم: شیوا بود! همین که سرنخ رو پولای باباشه!

مهدی: خب چی گفت؟

\_خونشون آتیش گرفته..

مامان: چی؟

\_یکی تو خونشون بمب گذاشته! بمب مال شب بوده ولی یکی دست کاری کرده و الان ترکیده! مهدی: یعنی کار کی میتونه باشه؟

هر سه مکث کردیم که مامان گفت: شمام به همون چیزی که من فکر میکنم فکر میکنید؟ \_نمیدونم، به نظر من که کاره همین آدم ربا بوده و ..

مهدی: و میخواستنه یه جوری برنامه ریزی کنه و بندازه گردن من!

\_شاید.. پس با این اوضاع کی نقشه هاشو بهم ریخته؟ مگه به کس دیگه هم خبر داده؟ مهدی: شاید با کسی همدسته!

\_نمیدونم شاید.. این الکس چی شد پس؟

مهدی: حتما اونم فهمیده خونه آتیش گرفته زیاد نتونسته آمار بگیره

یه آه کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: این قضیه کی میخواد تموم شه؟

با چشمای اشکیم به عکس نیکی که رو دیوار بود نگاه کردم! دخترم برگرد پیشم..

\* مسیح \*

کلافه سرمو تو دستام گرفتم و شقیقمو فشار دادم... خب الان چیکار کنم؟ اون بمب لعنتی چرا ترکیده؟ هر چی فکر کردم هیچی به هیچی دیگه ذهنم قد نمیداد! اولین تصمیمم این بود که گوشیمو خاموش کنم و خط خودمو بندازم که دوستانم و بقیه دارن! اول باید یه فکری به حال پولا کنم! باید یه نقشه ی دیگه بکشم اینجوری همیشه، رفتم یه دوش بگیرم بلکه آروم شم و همینطور هم شد و حالم کمی بهتر شد... از حموم که بیرون اومدم

فقط یه حوله دور کمرم بستم و از اتاق رفتم بیرون! با صدای تق و توقی که از سمت در خروجی میومد به اون سمت رفتم و دیدم نیکی داره با یه سنجاق سعی میکنه قفل درو باز کنه!  
متوجه اومدن من نشده و تند تند سنجاقو تو قفل میچرخوند!

میدونستم کارش بی فایده این قفل از این زپرتیا نبود که به همین آسونی باز بشه! به سعی و تلاشش برای باز کردن در نگاه میکردم و لبخند میزدم که انگار بالاخره فهمید یکی پشتشه.. با هول برگشت سمت اولش با بهت فقط به بالا تنم نگاه میکرد و وقتی تونست تو چشمام زل بزنه با استرس، موهاشو از صورتش کنار زد و من همچنان با لبخند بهش خیره بودم.. لبخنمو که دید نمیدونم چی برداشت کرد که با تته پته گفت: چیزه.. اممم.. عه شما ایید؟! از حموم در اومدین؟!.. بسلامتی... لباس پوشین سرما نخورین..  
با دیدن استرسش لبخندم پررنگ تر شد و اینکه از هول فعل هاشو جمع بست و منو از حالت مفرد بودن خارج کرد!!

کم کم خندم داشت شدت میگرفت که دیدم نگاهشو دوخته به بالاتنم!!!

رو بهش گفتم: تموم نشد؟

نیکی جا خورده گفت: چی؟!

\_ دید زدنون!

نیکی: کی گفته من به شما نگاه میکنم؟

عه عه عه بین دختره پررو رو.. اونوقت من اگه بزمنش شما میگید چرا!

\_ آره خب عمم یه ساعته زل زده به من!

نیکی با روداری شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم شاید...

تا داشتم حرف جور میکردم که بارش کنم از جلوی چشمم رد شد و رفت...

برگشتم اتاقم و لباس پوشیدم بعد به سمت خروجی راه افتادم قبل از اینکه برم بلند جوری که بشنوه گفتم: من

دارم میرم سعی نکن با قفل بجنگی چون باز همیشه به جاش وقتتو صرف رقص کن!

پشت بندش خنده ی بلندی کردم و بعد از پوشیدن کفشم سوار ماشین شدم..

رو به بچه ها که دور هم نشسته بودن گفتم: یعنی چی؟ الان چه وقته مهمونی گرفته؟

مگی: عه مسیح! تو که همیشه از مهمومی های جک خوشت میاد حالا الان چرا اینجوری میگی؟

\_ نمیگم که بده! میگم زمانش مناسب نیست... من که نمیتونم پیام

سامان: تو بیخود کردی داداش به زور هم که شده باید تورو ببریم

\_آخه یکی باید به خودت بگه مگه اصلا زنت میزاره بیای؟ با اون قضیه؟

چون کسی خبر نداشت خواهر زن سامان دزدیده شده مجبوری گفتم "اون قضیه" سامانم گرفت منظورمو و گفت: با اون شرایط که فکر نکنم ولی من خودم راضیش میکنم حتی خودشم بیاد برای حال و هواس خوبه.. تک خنده ای کرد و گفت: تمیزاره که تنها پیام.. یا باید خودش بیاد یا منم پیام

لوسیا: اه زن دوست!

با خنده رو بهش گفتم: زن دوست نه! زن زلیل! بعد رو به مگی ادامه دادم: کلمه ها رو درست یادش ندادی ها همه خندیدیم که لوسیا گفت: مسیح بسه کم منو مسخره کن سر تکون دادم و کسی دیگه چیزی نگفت که مگی دوباره پرسید: یعنی نمیخواهی بیای مسیح؟  
\_فکر نکنم

لوسیا: بیا دیگه! مشکلک چیه؟ پارتنر (Partner) نداری؟

مگی: فکر کن یه درصد مسیح پارتنر نداشته باشه!

\_نه دخترا بحث اینا نیست فقط نمیخوام پیام یه مشکلی دارم  
سامان: اه کم مثل دخترا ناز کن!

\_بحث ناز کردن نیست!

مگی: پس بحث چیه؟

حالا یکی بیاد به اینا بگه من آدم دزدیدم نمیتونم اونو بزارم پیام چون ممکنه فرار کنه!!  
\_یه مهمون برام از ایران اومده باید پیش اون باشم همیشه که بگم تو بمون من برم پیام!  
سامان: خب اونم بیار!

چشم ..! همینم مونده بود!

\_فکر نکنم بیاد چون به مهمونی های اینجا عادت نداره گفتم که ایرانیه!

لوسیا: حالا بهش بگو شاید اومد!

\_باشه میگم.. میدونی که خودمم خیلی دوست دارم تو مهمونی های جک باشم! مثل همیشه دیگه؟

مگی: نه کاملاً! این دفعه یه جشن بزرگتر و بالماسکس!

\_وا؟ اونو چه به جشن بالماسکه؟

لوسیا: حالا گرفته دیگه

باشه پس من بعدا بهتون خبر میدم..پس فردا شبه دیگه؟

لوسیا:آره

اوکی پس خبرشو میدم بهتون

از جام بلند شدم و از هر سه تاشون خداحافظی کردم که سامان گفت تا در خونشون برسونمش و منم قبول کردم!

بعد از رسوندن سامان به ویلا برگشتم..توی راه یه فکری تو ذهنم جرقه زد شاید حالا که جشن بالماسکس...نیکی ماسک بزنه بیاد!!

نه به ریسکش نمی ارزه سامانم هست نیکو هم هست!شناسنش چی؟تازه نیکی هم اونا رو میبینه لال که همیشه یه حرفی میزنه دیگه!ولی دوست داشتم برم حالا باز یه فکری میکنم براش!!

وقتی از ماشین پیاده شدم آروم به سمت خونه رفتم و خواستم درو باز کنم که دیدم باز همیشه!هرچی کلید رو توش میچرخوندم نشد که نشد!عه؟یعنی چی؟بازم کلیدو تو قفل چرخوندم ولی بی فایده بود..!نگار یه چی تو قفل گیر کرده بود!ولی آخه چی تو قفل گیر میکنه؟

باز کلیدو در آوردمو دوباره انداختم تو قفل که بازم نشد..ای بابا!با دستم چند بار به در کوبیدم که کسی جواب نداد!این دفعه یه مشت زدم به در که صدای نیکی رو از اونور شنیدم:چه خبرته؟مگه سر آوردی؟

درو باز کن بینم..چرا باز نمیشه؟

نیکی:محض اطلاعات قفل در خراب شده!

بلند داد زدم:خراب شده؟

نیکی:عه چرا داد میزنی؟آره خراب شده کوری نمیبینی توش یه چی گیر کرده!

چی گیر کرده؟چیکار کردی به این قفله این که تا عصر درست بود..

نیکی:سنجاقم تو در گیر کرد!

ای بمیری الهی برا چی انگولکش کردی آخه؟

نیکی:خوت بمیری!میخواستی اینجوری منو نزاری بری که من انگولک کنم!حالا خودت یه جور درو باز کن بیا بلام نیستی برو همونجایی که تا الان اونجا بودی..

زندگیه مارو ببین!به جایی رسیده که یه فسقل برا ما تعیین تکلیف میکنه..رو بهش گفتم:فقط بین کی من این زبونه تو رو قیچی میکنم!

نیکی:زهی خیال باطل



یه برو بابا برا دلخوشی خودم گفتم که پیش خودم بگم جوابشو دادم! چون اگه میشنید جواب میداد! منم کم دارما!!

از در فاصله گرفتم تا یه فکری به حال در کنم.. حالا با چی باز کنم؟ این اطرافم که کسی نیست برم ازش وسیله بگیرم حداقل قفلو از جاش در بیارم باز اگه قفل کتابی بود با چکشی چیزی میزدم میشکست ولی از این قفلا... تو ماشین یه پیچ گوشتی داشتم که با اون میتونستم کلا قفلو از جاش در بیارم برای همین رفتم پیچ گوشتی رو از ماشینم آوردم و انداختم تو پیچش که از بیرون بود!

بالاخره بعد از نیم ساعت تونستم چهارتا پیچ دورشو باز کنم و قفلو از جاش در بیارم... در و که باز کردم، دیدم نیکی با یه ظرف پفیلا بغلش داره Tv میبینه! (در جریانید که؟ از این دختر بیخیال تر داریم؟) با صدای در فهمید که من اومدم ولی اصلا به خودش زحمت نداد برگرده نگاه کنه! یه سلام بدی بد نیست!

نیکی همونجوری که داشت فیلم میدید یه پفیلا گذاشت دهنش و گفت: سلام به چه دردت میخوره؟!

— ادب تو رو میرسونه حداقل بعد از اون گندی که زدی که سلام دادن چیزی ازت کم نمیکنه!

نیکی: ادب من قبلا رسیده شده!

— هرچی بگم یه جواب داری آره؟

نیکی: بله

— همینه دیگه عقلت در این حده

نیکی با ته خنده ی توی صداسش گفت: چه ربطی به عقل داره؟

واقعا! چه ربطی به عقل داره؟ این حرف بود من گفتم؟

— ربطش به بی ربطیش بود

نیکی: کم آوردی سوت بلبلی بزن آقاهه

چیزی نگفتم و رفتم لباسامو عوض کردم و برگشتم اتاق که دیدم همچنان نشسته ..

— تونستی برا خودت پفیلا درست کنی ولی یه شام نتونستی درست کنی؟

نیکی: بنده مگه بلام؟

— از دار دنیا فقط زبونش به تو رسیده؟

نیکی: بله

— بله و زهر مار

نیکی با حرص نگاه کرد و گفت: تو یخچال غذا هست کوفت کن بعله به این میگن جذبه!! یه "زهرمار" کار خودشو کرد..

در یخچالو باز کردم و قابلمه رو بیرون آوردم که دیدم سوپ درست کرده! سوپم شد غذا؟  
مجبوری نشستم خوردم و بعدش رفتم تو هال کنارش نشستم و کنترلو از رو میز برداشتم و زدم یه کانال دیگه...

نیکی: عه چه مرگته؟

\_میخوام سریالمو ببینم!

نیکی: منم داشتم همینکارو میکردم با اجازت

\_اجازه نداده بودم!

نیکی گفت: به درک اصلا

از جاش بلند شد و رفت اتاقش.. بهتر بره نبینمش.. دختره ی بی ادب!

با خیال راحت کانال رو بالا پایین میکردم که با صدای sms گوشیم به گوشیم نگاه کردم که دیدم سامانه نوشته:

"مسیح من و نیکو میریم مهمونی جک! تو هم سعی کن بیا، نیکو به زور قبول کرد بیاد.. گفتم تو هم هستی.. گند  
زنیا

حتما بیا"

اخه با این وضع کجا پاشم پیام؟! "

\*نیکی\*

اه اه پسره ی مزخرف همش هرچی که اون میگه همون میشه! چرا آخه؟ شورشو درآورده.. از حرص نمیدونستم  
چیکار کنم... کاری از دستم بر نمیاد فقط باید وایسم شب بشه بخوابه منم از در فرار کنم! قفل خرابه دیگه اونم

درو همینجوری باز گذاشته چون کار دیگه ای نمیتونه بکنه... به به بهتر از این نمیشه حالا فقط بخوابه!

از اتاق رفتم بیرون که دیدم رو کاناپه نشسته و داره با گوشیش ور میره.. با طعنه رو بهش گفتم: دارید الان  
سریال نگاه میکنی شما؟

مسیح: دارم نگاه میکنم

\_معلومه\*

رفتم روبروش نشستم و پامو تگون میدادم ولی مسیح همچنان تو گوشیش بود! اه چرا نمیره بخوابه؟

\_ خوابت نمیاد؟

مسیح: چطور؟

\_ آخه چشمات قرمز شده

مسیح: الان تو نگران منی مثلاً؟

\_ نخیر، میگم یعنی بخوابی بهتره

مسیح: با خواب من چیکار داری تو؟

\_ اه اصلاً به من چه؛ خواب..

مسیح: همینه.. نمیخوابم

دوباره از جام بلند شدم رفتم یه لیوان آب خوردم و برگشتم اتاقم و منتظرنشستم تا ببینم کی چراغا خاموش میشن..

انقدر رفتم بالای اتاق و اومدم پایین اتاق که پام درد گرفته بود..نشستم یکم استراحت کنم که بالاخره لحظه ی دوست داشتیم رسید و چراغ هال خاموش شد، پشت بندش هم صدای بسته شدن در اتاقش اومد! یه 5مین وایسادم تا دراز بکشه و چشماش بسته شه بعد شروع کنم.. بالاخره 5مین شد 10مین و آروم در اتاقو باز کردم از لای در یه نگاه به هال انداختم که دیدم همه چی تو تاریکی فرو رفته یه نگاه هم به اتاق روبروم انداختم که اونم درش بسته بود آروم آروم همونجوری که کفشامو گرفته بودم دستم به سمت در خروجی رفتم که دیدم با یه سیم خیلی نازک الکی درو بسته.. ایول..!

آروم و با طمانینه سیمو باز کردم و درو باز کردم ولی لعنتی یه صدای قیژ داد، آخه بگو الان وقت صدا دادنه؟! با اون صدا عرق سرد هم روی مهره های کمر من نشست؛ که گفتم الانه که بیدار شه ولی خوشبختانه بیدار نشد! یه نگاه به پشت سرم انداختم که دیدم همه چی امن و امانه...

از در خارج شدم و دو قدم رفتم و کفشامو پوشیدم.. با دو خودمو از اون خونه ی مزخرف دور کردم ولی هرچی میدویدم فقط خاک بود و خاک! یه لحظه ترس برم داشت.. من اینجا چیکار میکنم؟ جاده ای نمیدیدم فقط تاریکی بود و تاریکی!

کم کم ترسم بیشتر میشد و منم از کارم پشیمون تر.. درسته میتونستم برگردم پیش خونوادم ولی با این وضع؟ فکر نکنم سالم برسم.. باز حداقل توی اون خونه ی کذایی امنیت داشتم.. پس همونجوری که دویده بوده

راه اومده، رو برگشتم و کفشامو درآوردمو وارد خونه شدم و خونه همونطور مثل قبل تو سکوت و تاریکی عمیقی فرو رفته بود...

آروم سیم رو دور در پیچیدم و برگشتم اتاقم یه لحظه از کارم پشیمون شدم..آخه این چه کاری بود که من کردم؟ من میتونستم برم پیش خونوادم ولی این کارو نکردم..چرا؟

خودمم نمیدونم چرا! موقع فرارم یه گوشه از ذهنم به مسیح فکر کردم که وقتی بیدار شه و منو نبینه چقد عصبانی میشه..یعنی من آزادی خودمو با عصبانیت مسیح معامله کردم؟! فرار نکردم که اون ناراحت و یا عصبی نشه؟! این چه کار احمقانه ایه که من کردم؟

دیگه گفتن این حرفا معنی نداشت..افتادم رو تخت و زیر پتو خزیدم ولی اصلا خوابم نمیبرد همش به کارم فکر میکردم آخه چرا باید اینکارو کنم؟ مگه اون مسیح چیه؟ کیه؟ بخاطر اون؟

اه اصلا ولش کن... سعی میکردم بهش فکر نکنم به سقف خیره شدم و شروع کردم به شمارش گوسفندا..زیر لب هم واسه خودم زمزمه میکردم: یه گوس... دو گوس... سه گوس... چهار گوس...

همینجوری تا بالاخره نفهمیدم کی خوابم برد...

صبح با صدای تق و توقی از خواب بیدار شدم..اه کیه این وقته صبح؟ چه خبر شده؟!

از جام بلند شدم و رفتم بیرون که دیدم مسیح به همراه یه مرد دیگه تو خون و مرده هم داره با قفل در ور میره...!! این مردو آورده قفلو درست کنه؟ بی حرف داشتم سمتشون میرفتم که یکم داد و بیداد کنم و به مرده بگم

منو دزدیده که مسیح اشاره کرد برم بالا..شاید اونم فهمیده میخوام چیکار کنم ولی من به حرفش گوش ندادم و به راه خودم ادامه دادم تا اینکه رسیدم به مرده و تا خواستم دهن باز کنم مسیح گفت: عه عزیزم بیدار شدی؟

جان؟ عزیزم؟؟!! به من بود دیگه؟

با تعجب نگاش کردم که این دفعه کلید سازم متوجه من شده بوده و یه نگاه بهم انداخت، منم با سر بهش سلام کردم و سوالی به مسیح نگاه کردم که گفت: این آقا رو آوردم قفلو درست کنه تو میخواییدی حالا!

یه چشم غره رفت که یعنی برو بخواب!!! بچه گیر آورده ها...!!

\_ خوابم نمیاد دیگه خب چه اصراریه!!

کلید ساز: نامزدتون هستن؟

چچایی؟ من غلط بکنم نامزد این باشم.. اینو چه به من آخه؟! از طرفیم کسی نبود به این فضول بگه به تو چه آخه؟ تا خواستم بگم نه مسیح چلغوز گفت: نامزد؟ نه جناب با زن و شوهریم..

چشمام دیگه گرد تر از این نمیشد..! چی میگه این مسیح واسه خودش؟ دستشو انداخت دور کمرم و منو به سمت خودش کشید و به چشمام با عشق زل زد و ادامه داد: امروز اولین روز، از زندگی مشترک ماست...

کلید ساز: خوشبخت باشید.. ای‌شالله خدا همیشه کمک حالتون باشه

مسیح یه ممنون زیر لب گفت و کمر منو محکمتر چسبید.. من نمیدونم چرا اون لحظه لال شدم؟ آخه اون سه متر زبونم کجا رفت؟

دیگه کم کم داشت گرمم میشد که آروم دستشو از دور کمرم باز کردم و رو به مسیح گفتم: من برمیگردم اتاق و رو به کلید ساز ادامه دادم: روز خوش

بدو بدو برگشتم و خودمو تو آینه نگاه کردم! صورتم به سرخی میزد.. از این ضعفم کم کم داشت حالم بهم میخورد یعنی چی که من هیچی نمیگم؟! من باید تو اون لحظه داد میزدم و روبه مرد کلد ساز میگفتم این منو دزدیده ولی برا چی لال شدم؟ اینم شد قضیه ی دیشبم که فرار نکردم..!

ای خاک تو سر من که یه عرضه ی درست و حسابی ندارم ای خاااااا..

حدودا بعد از نیم ساعت کلید ساز رفت و منم از اتاقم رفتم بیرون که با تعجب دیدم باز در با همون سیم نازک دیشب بسته شده!!! وا.. مگه الان درست نکرد دوباره با این چرا بستش؟

روبه مسیح که دست به سینه داشت نگام میکرد گفتم: که زن و شوهریم آره؟ این چه حرفایی بود بلغور کردی؟ مسیح: خواست به حرف زدنت باشه ها.. در ضمن برا چی بهت گفتم برگرد اتاق برنگشتی؟ میخواستی به طرف بگی اینجا چه خبره دیگه آره؟

آره میخواستم بگم تا جونت دربیاد

مسیح: تو بیجا میکنی دختره ی... عجب همش رو اعصاب من یورتمه برو خب؟

خب.. در چرا خراب مونده؟ پس مگه الان درستش نکرد؟ اون سیمه چیه دیگه؟

مسیح: نه درست نشد گفت دوباره فردا میاد درست میکنه

شونه ای بالا انداختم رفتم آشپزخونه تا صبحونه بخورم...

پشت سرم مسیح هم اومد تو آشپزخونه و رو میز نشست منم یه چایی برای خودم ریختمو مشغول شدم اونم دید من خیال چایی آوردن براش رو ندارم خودش پاشد چایی ریخت داشتیم صبحونه میخوردیم که مسیح گفت: واسه فردا شب آماده باش، میریم یه مهمونی

\_ تو منو دزدیدی مثلا اونوقت من با تو پاشم پیام مهمونی؟ همیشه اصلا؟

مسیح: کمتر حرف بزن چون داری سگم میکنی نمیبینی مگه؟ قفله خراب شده به تو هم که اعتباری نیست از کجا معلوم پانسی در بری؟ منم باید حتما تو این مهمونی باشم پس از همین الان آماده باش که میای میریم \_ من لباس ندارم

مسیح: بهونه نیار تو اتاق سمت چپی لباس هست نگو که نمیدونی!

خواستم دوباره مخالفت کنم ولی تو ذهنم یه جرقه خورد که اگه برم شاید اونجا تونستم به یکی بگم این منو دزدیده فرار کنم یا یه گوشی پیدا کنم زنگی چیزی بزنم... مسیح: چیه؟! به چی فکر میکنی؟

\_ حالا چون اصرار میکنی میام فقط؟!!

مسیح: دیگه بهونه نیار پاشو این وسایلو جمع کن و یه لباسم برا خودت انتخاب کن.. یه ماسکم هست اونم باید بزنی

\_ مگه جشن بالماسکس؟

مسیح: نه پس جشنه عروسیته!

با حرص از جام پاشدم و استکان خودمو شستم و به سمت اتاق رفتم..

هم میترسیدم که برم هم خوشحال بودم اصلا یه حس ناشناخته ای داشتم.. همش با خودم میگفتم میتونم فرار کنم من میتونم.. به خودم قول میدادم این دفعه نمیزنم زیرش.. این دفعه مسیح برام مهم نیست.. این دفعه میرمم..

تصمیم گرفتم به جای اینکه با خودم حرف بزنم طبق گفته ی مسیح یه لباس برا خودم انتخاب کنم پس به سمت کمد رفتم و درشو باز کردم.. لباس زیاد چندانی اونجا نبود ولی همون چندتا هم غنیمت بود..

همشونو از کمد درآوردم و رو تخت چیدم.. تک تک لباسارو بر میداشتم و امتحانشون میکردم.. اول از یه لباس یاسی شروع کردم.. مدلش بد نبود ولی زیادی ساده بود.. از طرفی من نمیدونستم این مهمونی از کدوم مهمونیاس لباسم پوشیده باشه یا باز؟ به هر حال تصمیم گرفتم یه لباسی انتخاب کنم که نه باز باشه نه خیلی پوشیده تا سوتی نشه..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

نوبت به یه لباس قرمز رسید .. خوشگل بود ولی کوتاه.. من لباسی کوتاه رو فقط تو مهمونیای خیلی خاص میپوشم ،این که زیاد خاص نیست، هست؟  
پس قرمز رفت تو کمد..

یه لباس مشکی بلند که دو بندی بود و با تیکه های طلایی روش کار شده بود، امتحان کردم.. یکم لاغر نشون میداد! پس اینم بره تو کمد...

بخت با لباس آبی بلند یار بود چون من میخواستم امتحانش کنم.. (اعتماد به سقف تا چه حد؟؟؟)

لباس بلند آبی رنگ هم شانس همراهی منو نداشت پس میریم به سراغ لباس ذرشکی..  
یه پیراهن مجلسی خیلی شیک به رنگ ذرشکی که تا کمر تنگ بود و از کمر به پایین گشاد میشد و یقش هم رومی بود.. یه کمر بند طلایی هم روش داشت.. تازه مارکم داشت.. و این یعنی تا حالا ازش استفاده نشده بود.. خب خوبه!

تو آینه به خودم نگاه کردم خوب بود.. ساده و شیک تازه خیلی هم به تنم مینشست انگار واسه من دوختنش!  
یه جفت کفش مشکی هم از کمد بیرون آوردم و پام کردم.. اووووم قدم خوب شد.. عالی شد..  
لباسمو عوض کردم و پیراهن ذرشکیمو رو تخت گذاشتم و بقیه رو برگردوندم تو کمد.. کفشام گذاشتم کنارشون ..

اینم از لباس.. حالا فقط لحظه شماری میکردم فردا بشه چون من به دلم امیدواری میدادم که میتونم فرار کنم.. به به چه شود؟!

سعی کردم ذهنمو مشغول خوندن رمان جدیدم کنم تا کمتر ذوق مرگ شم...

\* مسیح \*

با رفتن نیکی به اتاق منم از جام بلند شدم و به حال برگشتم تا یکم فکر کنم.. ذهنم حسابی مشغول بود چون با منفجر شدن ناگهانی بمب نقشه های منم خراب شد.. باید یه فکر دیگه میکردم از وقتی اون بمب ترکید منم اون خطم که باهاش به محمدی زنگ میزدمو خاموش کردم تا یه فکر جدید به حالش کنم...

تو سرم هزارتا علامت سوال بود.. بردن نیکی به مهمونی کار درستیه؟ نکنه اونجا گندش در بیاد؟ سامان نبینتش؟ از طرفی نگران سامان بودم از طرفی میگفتم ماسک دارن معلوم نمیشه.. ولی نیکو چی؟ آگه صدای خواهرشو بشناسه؟ آگه آگه آگه...!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

این اگه ها خستم کرده بودن..!یه بار میگفتم دهنشو میندم یه بار میگم همیشه چون ماسک تا بینشو میگیره لبش معلوم میشه...

پس چیکار کنم؟؟؟!

ولی میتونستم با رفتن به این مهمونی نیکو رو بینم و از زیر زبونش بکشم که تا الان چی کار کردن وقتی من بهشون زنگ نزدم..؟نگران نیکی هستن یا نه؟محمدی به پلیس گفته یا نه؟ همه ی ترسم این بود که لو نرم..

این انتقام لعنتی مثل خوره داره جونمو میگیره..این کینه ..اصلا نمیدونم دیگه..من مسیح رادمش ..برای اولین بار تو زندگیم مخم ارور میده..

نمیتونم کارمو باب میلم پیش ببرم..

این چه دردیه که من گرفتم؟

چه مرگم شده؟

میتونم هر بلایی که دلم بخواد سر دخترشون بیارم ولی چرا دلم براش میسوزه؟

چرا وقتی نگام به چشماش میفته یه چیزی اون ته ته های دلم تکون میخوره؟

یه "پوف" از سر کلافگی کشیدم و سعی کردم خودمو با Tv تماشا کردن مشغول کنم ولی چشمم اونجا بود و ذهنم یه جا دیگه چشمم تیترا رو میخوند ولی ذهنم اینجا نبود...

همه ی فکر و ذکر مهمونی فردا بود اینکه به بقیه گفتم مهمونمه و اگه یه وقت ازش غافل شم فرار کنه!

اگه فرار کنه همه ی نقشه های من تموم میشه تمام زحمات من به باد میره..من باید چیکار کنم؟

منی که نه مادر دارم و نه پدر..

منی که یه بچه ی یتیم پرورشگاهیم..

منی که کسی برام دل نسوزوند تا اینجوری یه آدم کینه نشم..

منی که تو سن 16سالگی باید طعم زندان رفتن رو میچشیدم..

منی که ...

منی که ...

منی که ...

تا کی میخوام اینا رو برای خودم بگم تا کی؟



رفتم روبروی آینه قدی نزدیک در وایسادم و به خودم نگاه کردم..توی آینه پسری رو ندیدم که صورتش زخمه..پسری رو ندیدم که یه زمان با حسرت به لقمه ی تو دسته بقیه خیره میشد..پسری رو ندیدم که هرکی میاد یکی بزنه تو سرش و بگه یتیمه..به جاش مردی رو دیدم که یه کینه ی بزرگ،یه عقده،تو دلش داره و داره برای از بین بردن این عقده ها انتقام میگیره..داره برای بچگیش که هدر رفت،برای گناهکار شناخته شدنش،برای مرهم گذاشتن روی زخمای دلش میجنگه...

این مرد،اون پسر بچه ی بیگناه نیست..این مرد،یه مرده که میخواد واسه خاطر تموم چیزایی که به سختی به دستشون آورده تلاش کنه و انتقامشو از خانواده ی محمدی بگیره..این مرد،مسیح رادمشه...

\* مسیح \*

بالاخره روز موعود رسید..روزی که برای من پر از استرس بود..ازصبح که بیدار شدم تا الان که دارم زنگ میزنم ناهار سفارش بدم،استرس دارم...میترسم گذش در بیاد..یه بار میگم به سامان بگم مریضم نمیتونم..یه بار خودم هوس مهمونیو دارم..

بالاخره دل و به دریا زدمو به سامان SMS دادم که منم میام..

بعد از سفارش دو پرس جوجه،نیکی هم از اتاق بیرون اومد و با عم غذا خوردیم...بی هیچ حرفی...

غذا رو خوردیم و من رفتم اتاقم ساعت 3 بود و مهمونی از 6شروع میشد..

اول رفتم حموم یه حمومه 45دقیقه ای واقعا چسبید.

بعد از اینکه از حموم در اومدم یه حوله دور کمرم بستم و در کمدو باز کردم تا ببینم چه لباسی بپوشم..

تا یه ساعت دیگه باید حرکت میکردیم پس منم آماده شم...اول رفتم پشت در اتاق نیکی و بعد از زدن دو تقه

به در،بدون اینکه درو باز کنم از همون پشت گفتم،تا یک ساعت دیگه حرکت میکنیم..آماده باش

اینو گفتم و برگشتم اتاقم و به انتخاب لباس پرداختم...

خب برای امشب فکر کنم یه تیپ رسمی مناسب باشه..پس یه کت شلوار مشکی خوش دوخت کنار گذاشتم به

همراه پیراهن ذرشکیم که زیر کتم بپوشم یه کراوات مشکی با خطوط ذرشکی هم گذاشتم کنار بقیه تا آخر از

همه اونم بزنم...

بعد از خشک کردن موهام،حوله رو از خودم جدا کردم و لباسامو پوشیدم..نشستم جلو آینه و یکم موهامو رو به

بالا حالت دادم ساعت مارک دارمو دستم انداختم و بعد از زدن عطر به نبضم و گردنم یه نگاه به خودم تو آینه

انداختم و بعد از پوشیدن کفشای ورنی مشکیم از اتاقم رفتم بیرون..

درفتم جلو در اتاق نیکی و دو تقه یه در زدم و پشت بندش گفتم: نیکی حاضری؟ بیا میخوایم بریم بعد از دو مین نیکی در اتاقشو باز کرد و من چند لحظه مات موندم...

نیکی تو اون لباس بلند ذرشکی به همراه کت کوتاه مشکی که روش پوشیده بود محشر شده بود.. آرایش نسبتا غلیظی هم داشت و رژ ذرشکیش خیلی تو دید بود .. انقد محوش شده بودم که یادم رفته بود ماسک زده.. برا همین بعد از یه سرفه ی کوتاه و یه اخم مصلحتی رو بهش گفتم: پس ماسک نزدی چرا؟

نیکی: پیدا نکردم

\_ صبر کن ..

برگشتم اتاقم و ماسک سارا که هنوز بعد از دو سال تو کدم بود رو برداشتم .. سارا دختری بود که دو سال پیش عاشقش شده بود و فکر میکردم اونم عاشقم شده ولی...

سعی کردم به اون روزا فکر نکنم .. از شانس ماسکش هم ذرشکی بود و فکر کنم فقط لبش مشخص باشه، ماسک ترکیبی از رنگ ذرشکی و مشکی بود بالاش هم دوتا پر داشت.. به نظرم که خوب بود..

پیش نیکی برگشتم و گفتم: بزن صورتت...

نیکی اونو زد به صورتش... همونطور که فکر میکردم تقریبا قیافش دیگه مشخص نبود فقط لبش معلوم بود.. ماسک بهش خیلی میومد..

رو بهش گفتم بریم...

اونم بی حرف پشت سرم راه افتاد..

از در که خارج شدیم برگشتم و درو مثل قبل با همون سیم بستم ولی زیاد مشخص نبود و هر کی از دور میدید فکر میکرد بستس.. پس بی نگرانی راه افتادم به سمت ماشین و نیکی هم در جلو رو باز کرد و نشست...

توی راه هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم و فقط صدای آهنگ فضای بینمون رو پر کرده بود..

بالاخره بعد از یک ساعت به باغی که مهمونی توش برگزار میشد، رسیدیم..

جلوی در ورودی ماشین های زیادی پارک شده بود منم ماشینو پشت یکی از همونا پارک کردم و به نیکی اشاره کردم پیاده شه.. قبل از پیاده شدنش بازوشو گرفتم و گفتم: از کنار من جُم نمیخوری اگه هم فکر فرار به

سرت بزنه... خودت که میدونی چی میشه!

یه نگاه به بازوش که بین دستای من بود انداخت و به چشمام نگاه کرد و گفت: سعی میکنم ولی قول نمیدم

بعدشم با یه حرکت بازو شو از دستم دراورد و از ماشین پیاده شد..یه پوف کشیدم از ماشین پیاده شدم..وقتی خواستیم وارد شیم دست نیکی رو گرفتم و فهمیدم که به صورتم برگشته و با تعجب نگام میکنه ولی اهمیت ندادم و مثل همیشه گام های محکم رو برمیداشتم...از دور دست مگی رو میدیدم که تکون میداد به همون سمت رفتیم..نیکی هم بی حرف پشت سرم میومد...

کنار مگی یه پسر خوشتیپی هم بود فکر کنم دوست پسر جدیدشه..همونطور که به سمتشون میرفتیم مگی هم به همراه اون پسره متعاقبا به سمت ما اومدن.. مگی:سلام مسیح،خیلی خوشحال شدم که اومدی و دستشو به سمتم دراز کرد..

همونطور که دستشو به گرمی میفشردم گفتم:سلام مگی،لطف داری(به پسر کنارش اشاره کردم و گفتم)معرفی نمیکنی؟

مگی:اوه البته..دوست پسرم کارلوس

کارلوس هم با من دست داد و با هم اظهار خوشبختی کردیم و مگی با اشاره به نیکی گفت:این همون مهمونته که گفتی؟

\_آره ولی فقط مهمون نیست..(دستمو دور شونه ی نیکی حلقه کردم و گفتم)نیکی قراره همسرم بشه.. مگی:واقعا؟مبارک باشه..

رفت نیکی رو بغل کرد و بهش تبریک گفت.منم بغل کرد و تبریک گفت.منم تو این چند دقیقه شاهد حرص خوردنای نیکی بودمو چیزی نگفتم...

خب چی میگفتم؟میگفتم فامیله؟؟بعد یه ملت میومدن برا دوست شدن باهاش!!!!که نمیگفتم فامیل بدتر! گفتم بزار بگم زنم که خیال همه راحت بشه!والا...!

داشتیم با چندتا از دوستانم به علاوه ی جک حرف میزدیم که یهو سامان مثل عجل معلق از پشت سرم زد رو شونم و گفت:چطوری پسر؟

برگشتم و با سامان چشم تو چشم شدم..نیکی هم با شنیدن صدای سامان مثل برق گرفته ها برگشت و من نگران بودم که حرفی بزنه...

نیکو هم کنارش بود..با یه نگاه میشد شباهتش به نیکی رو دید،هرچند صورت اونم پشت ماسک مخفی شده بود ولی ..هیچ کس نمیتونست شباهت چشمایی که این دو خواهر نسبت بهم داشتن رو انکار کنه...

یه نگاه به نیکی انداختم که فهمیدم با اشک حلقه زده تو چشماش،داره به نیکو نگاه میکنه..

راستش دلم سوخت...!دلم سوخت که من باعث به وجود اومدن اون اشکام..

ولی پس انتقامم چی؟!

کاره دیگه ای جز نگاه کردن بهشون از دستم بر میومد؟!

خودمم پشیمونم ولی...

با سامان دست دادم و شروع کردیم به خوش و بش ..یه لحظه دیدم نیکی خواست به سمت خواهرش بره که

محکم دستشو تو دستام گرفتم و وادارش کردم کنارم بمونه...

سامان با اشاره به نیکی گفت:معرفی نمیکنی مسیح جان؟

دستمو دور کمر نیکی حلقه کردم و گفتم:نامزدم،آوا

نیکی با تعجب برگشت نگاه کرد که سامان و نیکو باهش اظهار خوشبختی کردن و بهش تبریک هم گفتن

ولی اون با همون بغض توی صداس آروم یه "ممنون" زمزمه کرد..

لعنت به من که باعث و بانی همه ی این چیزام..

لعنت به من که به خاطر یه مهمونیه مزخرف مجبورم این همه دروغ بگم...

آوا؟؟؟!آخه من اینا رو از کجام در میارم میگم؟!

خدا کنه تا آخر شب دروغ دیگه ای نگم،هرچند تا الان کم نگفتم...!

\*نیکی\*

با بغض به سامان و نیکو که با خنده با مسیح حرف میزدن، خیره بودم...

یعنی سامانم میدونه کی منو دزدیده؟اینجوری که فهمیدم با هم دوستن ولی...!یعنی سامان نمیدونه منو مسیح

دزدیده!

اگه میدونه چرا نجاتم نمیده؟اگه نمیدونه یعنی تا الان نفهمیده؟کم کم اشکم داشت در میومد..

آخه این چه سرنوشتیه که من دارم؟نه میتونم بگم نه میتونم نگم..

تا میام حرف بزنم مسیح دستمو محکم فشار میده..تازه به اینا هم گفته نامزدیم..ای لعنت بهش..

با صدای نیکو به خودم اومدم:ساکتی عزیزم...

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:چی بگم؟سعی میکنم بیشتر شنونده باشم..

نیکو:واو عزیزم..صدات چقدر آشناست..صدات شبیه صدای...

سرشو انداخت پایین و یه دستی به چشمش کشید..آخی خواهر بزرگم..گریش گرفته..  
بغض مثل یه سیب بزرگ تو گلوم گیر کرده بود،سخت بود نکه داشتن بغض ولی سخت تر از اون نکه داشتن  
اشک تو چشمه..خدا اونو بخیر بگذرونه..

نیکو دوباره رو بهم گفت:ببخشید عزیزم صدات خیلی شبیه صدای خواهرمه..

مسیح:تشابه دیگه...پیش میاد

خدا تو رو بکشه که باعث و بانی تمام اینایی..

به زور گفتم:مشکلی براشون پیش اومده؟

نیکو:ربوده شده...

قلبم فشرده شد..بی اختیار دست مسیح که تو دستم بود رو فشردم..

اونم انگار فهمید..چرا نیکو منو نمیشناسه ولی من با وجود ماسک شناختمش!

شاید از گیجیسه!با تصور کردن گیجیش یه لبخندی رو لبم اومد،تموم کارامون تو خونه یادم اومد!

دیگه نکه داشتن اشکم خیلی سخت بود!

رو به جمع گفتم:ببخشید من الان برمیگردم

از جام پاشدم و بی توجه به جمع،به سمت سرویس بهداشتی که از یه نفر پرسیدم کجاس،رفتم...

سرویس بهداشتی بزرگی بود یه روشویی داشت که یه آینه سرتا سر یه صورت افقی داشت..تو روشوئیش سریع

ماسکو از رو صورتم برداشتم و یه مشت آب به صورتم زدم..یه مشت دیگه..یه مشت دیگه..

با هر مشت که میزدم اشکم بیشتر تو چشمم جمع میشد..دیگه به اشکام اجازه ی باریدن دادم،اول یه قطره دو

قطره تا کم کم گرم شدت گرفت..شیر آب همینجوری باز بود ولی من دستمو جلوی صورتم گرفته بودم که

صدای هق هقم بیرون نره هرچند میدونم با وجود صدای بلند آهنگ در صدش کمه ولی باز...

با نشستن دستی رو شونم به پشت سرم برگشتم و...با صورت اشکیه نیکو بدون ماسک خیره شدم!!!

بی حرف همدیگرو بغل کردیم...

هر دو اشک میریختیم...

بعد از چند مین از هم جدا شدیم و نیکو صورتمو با دستاش قاب گرفت و رو بهم گفت:خوبی قربونت برم؟اون

روانی که اذیتت نکرد؟خوبی؟اینجا چیکار میکنی؟چرا همون موقع نگفتی؟

با صدای دورگه شده ام،از گریه گفتم:م..ی..تر..سی..دم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

نیکو: باشه باشه قربونت برم..دیگه نمیزارم بری..از همینجا میریم..با هم میریم خونه..باید خدا رو شکر کنم که سامان بهم اصرار کرد پیام این مهمونی وگرنه نمیدیدمت!

نیکو: دلم خیلی برات تنگ شده بود!

دوباره همو بغل کردیم

ماما: خوبه؟ بابا چی؟ دیدیش؟ دلم براشون خیلی تنگ شده..سلام منو بهشون برسون حتما!

نیکو: سلام برسون چیه؟ تو خودت میای باهام ..

مگه میخوای با اون مسیح برگردی؟ اصلا چرا دزدیده تو رو؟

نیکو: نمیدونم..دلم براش میسوزه..اون با من کاری نداره، بابا مشکل داره! من نمیخوام فرار کنم میخوام منتظر

روزی بشم که خودش منو آزاد کنه

عمم بود تو خونه میگفت فرار میکنم فرار میکنم!!!

نیکو: مگه دیوونه شدی؟ تو عقلت سرجاشه؟

آره عقلت سرجاشه، دیوونه هم نیستیم..

نیکو: یعنی چی؟ یعنی میمونی با این مریض؟

اون مریض نیست نیکو..اصلا سامان و اون همدیگرو از کجا میشناسن؟

نیکو: چه میدونم من فقط میدونم نزدیکه 4ساله که با هم دوستن..همین

حالا بریم بیرون تا بعد یه فکری به حال این قضیه میکنیم..

نیکو سری به نشونه ی تاسف تکون داد و ماسکشو زد..منم ماسکمو زدم و با هم برگشتیم..

همراه نیکو برگشتیم سر جای قبلیمون..وقتی کنار مسیح نشستیم، مشکوک نگام کرد و من آروم جوری که

خودش فقط بشنوه گفتم: چیه؟

مسیح: چیکار میگردین؟

چی؟

مسیح: با نیکو چیکار میگردین؟

کاره خاصی نکردیم

مسیح: فهمید؟

میتونه خواهرشو شناسه به نظرت؟

مسیح: پس چرا الان حرفی نمیزنه؟

خودمم دنبال جواب همین سوال بودم ولی برای اینکه کم نیاورده باشم، گفتم: چون من ازش خواستم..

چیز دیگه ای نگفتیم و مسیح رو به نیکو گفت: شما چیکارا میکنید نیکو خانوم؟

نیکو: دنبال خواهرم میگردیم

مسیح: تفهمیدید کی دزدیدتش؟

عجب ماریه این مسیح! من که بهش گفتم نیکو منو شناخته با این حال این باز داره میپرسه!!

دیدم که نیکو دندوناشو محکم روی هم فشار میداد ولی با خونسردی ظاهری گفت: داریم پیداش میکنیم.. دیگه

چیزی نمونده

مسیح: چطور؟ مدرکی ازش دارید؟

نیکو: تقریباً

نیکو راست میگفت یا فقط میخواست مسیح رو بترسونه!

نیکو رو به من گفت: خب عزیزم شما از خودت بگو..

یعنی تو شهر تظاهر کنندگان گم شدم! این چه وضعشه؟

با این حال منم کم نیاوردم و مثل نیکو با تظاهر گفتم: چی بگم؟ همونطور که میدونید از ایران اومدم و...

نیکو: خونوادت چی؟ کجان؟

\_همینجان..

مسیح دستمو محکم فشار داد که دیگه بسه!

منم که حرف گوش کن...! آخه چرا انقد به حرف این گوش میدم من؟ این چی داره..

یه آهنگ دو نفره تو فضای باغ پیچید که سامان رو به نیکو گفت: پاشو بریم برقصیم

نیکو هم انگار به این پیشنهاد نیاز داشت چون بی برو برگشت قبول کرد و با هم رفتن برقصن..

یه چند دقیقه ای گذشته بود و منم حوصلم سر رفته بود! رو به مسیح گفتم: تو هم برو برقص دیگه!

مسیح: که تو هم پاشی فرار کنی.. آره؟

نزدیکش شدم جوری که نفسام به پوست صورتش بخوره و همونطور آروم گفتم: من اگه میخواستم فرار خیلی

وقته پیش این کارو میکردم...

وقتی ازش فاصله گرفتم، دیدم که چشماش بستش.. یه پوف از روی کلافگش کشید، تا خواست حرفی بزنه یه

دختره اومد سمتش و گفت: واو مسیح پاشو بریم برقصیم.. اومدی اینجا فقط بشینی یه گوشه؟

مسیح انگار ناراضی بود ولی اون دختره دستشو کشید و با هم رفتن وسط..

منم مثل سیب زمینی نشستم از دور نگاه کردم. حالا که فکر میکنم میبینم من خیلی بی عرضم!

همینجوری داشتم به رقص مسیح و اون دختره نگاه میکردم که ضربه ی دست کسی رو، روی شونم حس کردم تا برگشتم کسی نبود. وا! خیالاتی شدم.. سرمو چرخوندم که چشمام تو دو تا چشم شیطان قفل شد..  
یه پسری با لباس سفید\_مشکی و شلوار مشکی روبروم بود و با خودش هم دو تا چشم داشت که شیطان ازش میبارید...

سوالی نگاش کردم که گفت: چیه؟ انقدر دیدنیم؟

\_تو الان زدی رو شونه ی من؟

پسره: بله..

\_کاری دارید؟

پسره با شیطان خاصی که تو صداش بود گفت: بله، من مامور کسائی هستم که تنها نشستن و دارن به مهمونا نگاه میکنن من مامور میشم تا اونا رو از تنهایی در بیارم..

یه لبخند دندون نما هم پشت این حرفاش زد که باعث شد دندونای سفید و ردیفش تو چشم بیاد..

\_بله بسیار شغل شریفیه! موفق باشید

پسره با پررویی ادامه داد: قربان شما.. خب الان لطفم شامل حال شما هم میشه پس میتونید تنهائیتون رو با من قسمت کنید خانوم زیبا!

چیزی نگفتم و همونطور بی تفاوت نگاش کردم که دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: کارلو هستم.. شما؟

به نظر که پسر بدی نمیومد تازه حرف زدن با این پسره بهتر از این تنهایی نشستن بود، نیکو که هیچ شوهرشو انگار ندیده یه جوری اون وسط دل و قلوبه میدن انگار که صد ساله همو ندیدن..

مسیح خان هم که نگم بهتره! با اون دختره ی معلوم نیست کیه همش به عشق و حالش میرسه الان نزدیکه یک ربهه که اون وسطن!

با صدای کارلو به خودم اومدم من چقد حرف زدم!!

کارلو: الوووو! کجایی؟

\_بیخشید یه لحظه حواسم پرت شد

کارلو دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت: خشک شد!



دستمو به نرمی تو دستاش گذاشتم و گفتم: نیکو هستم!

هر دو خوشبختی گفتیم و من به این فکر کردم که مسیح چه زود پیش سامان و نیکو گفت اسم من آوآئه! چجوری انقدر زود زود دروغ جور میکنه و میگه؟! کارلو: نیکو بیا یکم با هم برقصیم!

قبول کردم و با هم به سمت پیست رفتیم.. از بیکاری که بهتر بود!

همونجوری داشتیم میرقصیدیم که چراغا خاموش شد و منو کارلو همچنان در حال رقص بودیم! دیگه کم کم داشتیم از پیست خارج میشدیم و به گوشه ترین و تاریک ترین قسمت سالن میرفتیم.. تو یه لحظه نمیدونم چی شد که کارلو منو به دیوار پشت سرم چسبوند و سرشو زیر گوشم برد و منم هر دو دستم رو تو دستاش گرفت و گفت: حالا دیگه همپای رقص پیدا میکنی آره؟

عه! این که کارلو نیست..!

این مسیحه!!!

ولی مگه من با کارلو نمیرقصیدم چطوری عوض شدن اینا؟

تا خواستم حرف بزنم مسیح باز زیر گلویم حرف زد: لابد میخواستی بهش همه چیو بگی آره؟ مگه نگفتم تو مهمونی از من دور نمیشی هان؟ مگه نگفتم؟

با برخورد هرم نفساش با زیر گلویم مور مور میشد، از طرفی منم دستام درد گرفته بود، با صدایی که سعی میکردم نلرزه نگفتم: تو خودت مگه کنار من بودی که به من میگی از کنارت تکون نخورم؟؟؟ خب حوصلم سر رفته بود و تصمیم گرفتم یکم با کارلو برقصم!

مسیح: یه کارلوئی بهت نشون بدم حالا بریم تا میگم بهت.

وا! منم اینم تاب داره ها!!

آهنگ تموم شده بود و چراغ سالن رو روشن کرده بودن و وقت سرو کردن شام بود.. یه چند تا خدمتکار اومدن و میز شامو چیدن.. بی حرف کنار مسیح جا خوش کردم و مشغول شدم.. روبروم هم نیکو و کنارش سامان بودن..

سعی میکردم به نیکو نگاه نکنم از دستش یکمی دلخور بودم ولی با فکر اینکه دیگه ممکنه باز چند وقتی نبینمش دلخوریم از یادم میرفت..!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

بعد از شام دوباره موزیک پلی شد و ملت ریختن وسط و به رقصشون رسیدگی کردن که این شامل حال مسیح نشد!

به هر حال...دور هم نشستیم و حرف میزدیم که نیکو آروم زیر گوشم گفت: نیکو میخوای چیکار کنی؟  
\_چپو چیکار کنم؟

نیکو: میخوای دوباره با این یارو برگردی؟

\_چاره ی دیگه ای دارم؟

نیکو: آره، بیا با هم بریم

\_اگه من الان پیام اون باز یه وقت دیگه منو میدزده چه فایده!

نیکو: تو دیوونه ای! حداقل بگو کجا بردت؟

\_یه ویلای تقریبا قدیمی تو خارج شهر!

نیکو: یعنی میخوای دوباره برگردی؟

\_آره

چیزی نگفتیم که یهو یاد شیوا افتادم، رو به نیکو گفتم: راستی از شیوا چه خبر؟ زنگ نزد؟  
نیکو: فقط یه بار که اونم گفت بمب تو خونشون تر کیده نامزدیش عقب افتاد.. میدونستی؟

\_آره، یه مانیتور تو اون ویلا بود که خونه ی شیوا اینا رو نشون میداد

نیکو: عجب مارمولکیه این مسیح، میدونی از بابا چی خواسته بود؟

\_نه، چی؟

نیکو: گفته بود بره خونه ی شیوا اینا دزدی، گویا سرنخ روی پولای اون

\_سرنخ چی؟ از چی حرف میزنی؟

نیکو: ای بابا انگار از مرحله شوتیاا..بابا این مسیح یه سری سرنخ گذاشته که بابا اگه پیداش کنه میتونه جای تو رو پیدا کنه! تازه گفته به پلیس و اینا خبر ندید..بابا هم که حرف گوش ک...

با صدای مسیح که وسط حرف نیکو پرید به سمتش برگشتیم

مسیح: آوا جان بریم؟

آوا جان و مرگ.. آوا جان و ... ای خدا!

شنیدم که نیکو زیر گوشم آروم گفت: ای درد بگیری تو پسر بیشتر از تو خواهرم درد بگیره، انگار جادو شده!

انقد اینا رو با لحن بامزه ای گفت که به زور جلو خندمو گرفتیم..

از جام پاشدم و کتمو پوشیدم و بعد از خداحافظی با سامان گیج که این مدت نفهمید من کیم! نیکو رو بغل کردم که زیر گوشم گفت: نگران نباش خواهری همه چی تموم میشه! سری تکون دادم و با بغض نشستته تو دلم همراه مسیح از باغ خارج شدیم.

تو ماشین مسیح با یه لبخند خیلی موزی گفت: خوشم اومد.. خوب وفاداریتو ثابت کردی! آفرین داری هیچی نگفتم.. حواسم فقط به مسیری بود که میرفتیم و تابلوهایی که پشت سر میزاشتیم.. لعنتی به خاطر تاریکی شب زیاد نمیفهمید چجوری شد!!! من چیو میفهمم؟ بیخیال (هنوزم در جریانید که از این دختر بیخیال تر؟؟ نیست)

وقتی رسیدیم خسته برگشتم اتاقم و بعد از تعویض لباسام مثل مرده افتادم رو تختم و اجازه دادم خواب منو به عالم دیگه ای ببره!

\*مهدی\*

با امروز میشه سه روز که از اون آدم ربا خبری نیست! یعنی هیچ خبری نیست!!! دو سه باری هم بهش زنگ زدم ولی خاموش بود! احتما یه بلایی سر نیکی اومده که این از ترسش خاموش کرده گوشیشو!

سارا روز به روز حالش بد و بدتر میشه نیکو هم که مثل مامانش.. تو این چند روز سارا منو مقصر میدونه به من میگه اکه با اون آدم ربا درست حرف میزدی وضعمون الان این نبود!!! من نمیدونم آخه به من چه؟ خودمم دست کمی از سارا و مامانش ندارم همش نگرانم.. تمام این روزام پر از استرس طی میشه دیگه شرکت و اینا رو که کلا بیخیال شدم!

بیشتر اوقات تو اتاق نیکی میمونم و عکساشو میبینم! من بزرگ شدن نیکی رو به چشم ندیدم ولی الان با دیدن این عکسا، میفهمم که چقد بزرگ شده و من تو هیچ کدوم از لحظه های زندگیش همراهش نبودم.. نمیدونم مقصر این همه نبودن ها، دیده نشدن ها، نخواستن ها.. کیه؟

شاید خودمم...

شاید سارا...

شاید هر دو مون...

شایدم.. هیچکدوم مون..

سعی میکنم زیاد به گذشته فکر نکنم ولی همیشه همش با خودم میگم کجای کارم اشتباه بوده؟ کجای کارم اشتباه بوده که الان دخترم تو دستای یه مرد غریب؟  
و نتیجه ی همه ی این فکرا و این اعصاب خوردیا، میرسه به..هیچ و پوچ!

از اتاق نیکی بیرون رفتم و پیش سارا رو کاناپه نشستم..

سارا: خبری نشد؟

با سری افکنده گفتم: نه متاسفانه

سارا با صدای بغض دارش که منو دیوونه میکرد، گفت: یعنی چه بلایی سر دخترم اومده؟

باز گفتم دخترم؟ مگه اون دختر ما نیست؟ تو چرا این جملتو اصلاح نمیکنی؟

سارا: اصلاح نمیکنم چون درستش همینه! اصلاح نمیکنم چون اون دختر منه.. من! منی که این همه سال زحمتشو کشیدم و بزرگش کردم.. تو کجا بودی که بینی چه شبایی رو بالا سرش صبح کردم.. چه روزای مهمی از زندگیش کنارش بودم... چه روزایی..

پریدم وسط حرفش و گفتم: من کنارش نبودم چون تو نخواستی که باشم.. چون تو منو از زندگیش بیرون کردی.. تو از من پیش دخترم یه هیولا ساختی مدام در گوشش تکرار کردی من به آدم متکبرم.. من یه خودخواهم.. من یه..

سارا: مگه نبودى؟ مگه خودخواه نبودى؟ مگه مقصر نبودى؟

دیگه کم کم حرف زدنمون داشت به دعوا تبدیل میشد برای جلوگیری از دعوا گفتم: بسه لطفا سارا.. باشه باشه مقصر همه چیز من! الان مشکل ما یه چیز دیگس! الان مشکل ما دخترمونه که نیست شده! او از دست من هم.. برای اولین از دست من هم هیچ کاری بر نیامد میفهمی هیچ کاری!

کلافه از جام بلند شدم و به سمت حیاط راه افتادم.. درکش میکردم اون یه مادره.. ولی من چی؟ کی منو درک میکنه؟

انقد عصبانی بودم که فقط میخواستم سر یکی عصبانیتمو خالی کنم.. و کی بهتر از سطل جلوی پام؟

محکم با پام به سطل ضربه زدم و سطل چند متر اون طرف تر افتاد!

ولی انگار بازم آروم نشده بودم! خب حق دارم.. اونم باید منو درک کنه..

منم به اندازه ی اون، حالم بده..

منم به اندازه ی اون، نگران دخترمم..

## اختصاصی کافه تک رمان

منم به اندازه ی اون، دلتنگشم..  
دیگه اشکم داشت در میومد..

من مهدی محمدی برای اولین بار داشت اشکم در میومد.. منی که موقع طلاق از کسی که عاشقش بودم، یه قطره اشک هم نریختم ولی الان کنترل اشکم دست خودم نبود و کی گفته که مرد گریه نمیکنه؟  
من یه مردم... و الان دارم برای خنوادم برای عشق به همسر طلاق گرفته ام گریه میکنم.. آره این منم..!

\* نیکو \*

شب وقتی از مهمونی برگشتیم ذهنم همش درگیر نیکی بودم.. درگیر خواهر کوچولوم که هرچقدم خودشو قوی نشون بده باز هم ضعیفه..!  
چقد دیگه باید پیش اون آدم جانی بمونه؟  
چقد باید اونجا شکنجه ی روحی بشه؟  
چقد...؟!

یعنی سامانم نمیدونه مسیح همچین آدمیه؟ دوستشو نمیشناسه؟ نیکی رو شناخت؟  
همه ی اینا برام سوال بود ولی نمیشد هم مستقیم ازش بپرسم چون میره سر وقت مسیح و مسیحم میفهمه که ما میدونیم و جای نیکی رو تغییر میده! نیکی گفت کجاست؟ یه خونه؟؟ یه ویلا؟؟  
اه لعنتی یادم رفت!

باید ه طور غیر مستقیم از سامان بپرسم که این مسیح چکارست..  
تو همین فکر بودم که دست سامان از پشت دور کمرم حلقه شد و صداشو یه جایی نزدیکه گوشم شنیدم: خانوم من داره به چی فکر میکنه؟  
\_ به خواهرش

سامان: آخی عزیزم.. نگران نباش من مطمئنم نیکی حتما پیداش میشه! اون آدم ربا هم کاری نمیتونه باهاش بکنه!

از کجا معلوم که سامان ندونه؟ شاید میدونه و به خواست مسیح چیزی بروز نمیده!  
خواستم زرنگی کنم یه دستی بزدم بهش که سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم: اونوقت این آدم ربا دیگه چیکارا میتونه بکنه؟

سامان هم بی خیال گفت: خب اون نمیتونه نیکی رو اذیت کنه، مثلاً دست روش نمیتونه بلند کنه.. ولی میتونه سرش داد بزنه.. میتونه بهش دستور بده..

سرمو پشت سر هم تکون میدادم که با تعجب گفت: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

منم با بغض گفتم: تو میشناسیش نه؟ تو میدونی کیه اون پست فطرت؟

سامان که دید دوباره گریم داره میگیره صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت: نه قربونت بشم من از کجا بدونم؟ من اگه بدونم که نمیزارم اون آدم ربا همینجوری راست راست واسه خودش تو خیابون بچرخه که.. حرفا میزنی..

ازم جدا شد و رفت تا لباساشو عوض کنه منم پشت سرش رفتم و لباسامو عوض کردم.. موقع خواب هم فکر نیکی یه لحظه هم ولم نمیکرد ولی.. چاره چیه؟ خودش خواست که دوباره با اون مرد همراه بشه..

\*نیکی\*

امروز صبح با کسلی از خواب بیدار شدم هنوز خستگی دیشب به تنم مونده بود، درحالی که کار زیاد سنگینی نکرده بودم ولی این فشار روحی زیادی که رومه، خستگیمو زیاد میکنه!

با بی حالی از جام بلند شدم و روبروی آینه وایسادم! صورت بی روحم خسته تر و چشمای درشتم از همیشه کم سوتر و کسل تر، به نظر میرسید!

اصلاً دلم نمیخواست از این اتاق کذایی بیرون برم ولی تا ابد که نمیتونم بمونم؟

بعله.. با صدای شکم چی؟ با وجود این صدا دیگه مجبورم از اتاق در بیام!

بعد از اینکه یه لباس مناسب که شامل شلوار اسپورت مشکی و یه تیشرت آبی، بود؛ از اتاق خارج شدم! مثل دو روز قبل مسیح رو درگیر با قفل در دیدم و کلافگی صورتش نشون از خستگی و به ثمر نرسیدن تلاشش، بود!

بی توجه بهش رفتم یه صبحونه ی تپل خوردم و برگشتم تو هال و یکم Tv نگاه کردم.

داشتم موزیک ویدئو جدیدی که تازگیا Sarah connor خونده بود، رو میدیدم که مسیح هم اومد رو مبل بغل دستم نشست و گفت: بالاخره قفله درست شد!

\_خب چشمت روشن

مسیح: چشم و دل تو روشن که خیالم از زندونی بودنت راحت!

برگشتمو به حرص نگاش کردم که لبش به خنده باز شد!

یه "کوفت" زیرلی بهش بستم و بعد از دیدن موزیک ویدئووم برگشتم به طرفش و گفتم: من تا کی اینجام؟  
مسیح: تا وقتی من بگم

—اونوقت جناب عالی تا کی فرمودید؟

مسیح: هنوز تصمیم نگرفتم!

با حرص از کنارش رد شدم و موقع رفتن یه مشت محکم نثار بازوش کردم که از جاش بلند شد و پشت سرم

شروع به دویدن کرد منم دیدم تا هوا پسه بدو بدو رفتم تو اتاقم!

در اتاقو محکم بستم که صداشو از پشت در شنیدم. بالاخره که میای بیرون

—بروبابا!

فکر کنم نشنید وگرنه جوابمو میداد

منم بیخیالش رفتم تا سر خودمو مثل این چند روز گرم کنم!

\* مسیح \*

امروز باید اون گوشیمو که باهاش به محمدی زنگ میزدم رو، روشن کنم! تا کی فرار کنم؟

بالاخره که باید دخترشونو بهشون برگردونم و انتقام خودمو بگیرم...

پس اول گوشیمو روشن کردم که

5 تا تماس بی پاسخ از محمدی داشتم.

6 تا از سارا، مامانِ نیکِی.

کاملاً مشخصه که نگران بچشون!

از خونه زدم بیرون تا برم خونه ی شیوا اینا تا بفهمم کی دوباره نامزدیشونو میگیرن.. چون مو لا درز این نقشم

نمیره! بابای شیوا یعنی سهیل موحدی یکی از بزرگترین رقیبای محمدیه!

موحدی تو یه هتل پنج طبقه زندگی میکنه... یعنی هم محل درآمدش از اون هتله هم محل زندگیش

اونجاس. موحدی یه آدم کثیفیه که همه ی پولاش از راه خلاف به دست اومده و حاضره جونشو بده ولی یه

سنت از پولاش کم نشه. از طرفی ورود آدمی مثل "محمدی" که یکی از رقیبای کله گندش به حساب میاد، به

هتلش، یه کاره تقریباً غیر ممکنه! خونه ی موحدی طبقه ی پنجمه و اگه محمدی بخواد با آسانسور به اون طبقه

بره، یه کاره غیر ممکنه! چون آسانسور فقط تا طبقه ی چهارم میره و فقط اعضای خانواده ی موحدی هستن که

میتونن به طبقه ی پنجم برن!

تو طبقه ی پنجم یه اتاقی هست که اتاق مطالعه ی شخصیه سهیل موحدیه! یعنی به جز خودش هیچ کس حق ورود خروج به اون قسمت رو نداره و این اتاق شخصی تو یه اتاق دیگه مخفی شده! بیرون این اتاق یه نگهبان هست که هر دوساعت یه بار داخل اتاقا رو چک میکنه و رمزش هر دوساعت یکبار به طور خودکار عوض میشه!

پولهای کثیف موحدی تو این اتاقه! منم سرخ رو، روی یکی از بسته های پول اون نوشتم! با وجود تمام این امنیت ها وارد شدن محمدی و دسترسی اون به پولها، کار غیر ممکنیه!

برای همینه که میخوام حتما این نقشم اجرا بشه چون موفقیت محمدی تو این قسمت صفر درصده! سوار ماشین شدم و به سمت مغازه ی جیسون، نامزد شیوا، رفتم! با خودشیرینی خودمو با جیسون دوست کردم و بهش نزدیک شدم و به این دلیل این همه اطلاعات از اون خونه ی کثیف دارم.

دم مغازش ماشینو پارک کردم و پیاده شدم... جیسون مثل همیشه بیرون مغازه نشسته بود و داشت با چند نفر صحبت میکرد تا منو دید از جاش بلند شد و به سمتم اومد..

جیسون: واو، ببین کی اومده! چه عجب اقا

به سمتش رفتم و دستشو تو دستام گرفتم با گرمی رو بهش گفتم: چطوری پسر؟

جیسون: خوبم، تو چطوری؟ از این طرفا؟ راه گم کردی؟

منم خوبم، گفتم خیلی وقته ندیدمت یه سری بهت بزنم.. چه خبر؟ نامزدیت چی شد؟ شرمنده نتونستم پیام.. خوش گذشت؟

جیسون: چه نامزدی ای؟ چه جشنی؟ چه خوش گذشتی؟ نامزدی بهم خورد..

قیافه ی متعجبی به خودم گرفتم و گفتم: چی؟ چرا؟

جیسون که انگار کمی ناراحت بود، گفت: بمب منفجر شد! انگار کسی قصد جونمون رو داشت!

وای خدای من! یعنی کار کی میتونه باشه؟

جیسون: کار کی میتونه باشه به جز رقیبای بابا سهیل؟

آره خب رقیب زیاد داره! حالا دیگه نمیخواین نامزدی بگیرین؟

جیسون: آخر همین هفته قراره دوباره جشن بگیریم



\_اها خوبه پس

جیسون:دیگه واسه این سری بیا حتما

\_سعی میکنم

جیسون:آآ نداشتیماا،حتما بیا

\_اگه مجبور نشدم برم سفر میام دیگه رفیق

جیسون:اوکی پس حالا بیا بریم تو مغازه یه سر بشینیم یه قهوه ای چیزی بخوریم...

قبول کردم و با هم داخل مغازش رفتیم و اون هم از کار و بارش و خانواده ی زنش تعریف میکرد!

منم که به چشمش یه آدم خیلی خیلی خوبم پس تعریف و تمجید از خودم زیاد لازم نبود..!

بعد از دو ساعتی که پیش جیسون موندم رفتم یه سر بهزیستی و یکم خرت و پرت برای بچه های اونجا خریدم

و دو ساعتی هم پیش اونا موندم و هوا هم کم کم به طرف تاریکی میرفت و منم تصمیم گرفتم برم ویلا..

\*نیکی\*

شب مسیح با قیافه ی خسته ای وارد شد.منم که اصلا آدم حسابش نمیکردم به سمت مبل رفتم و ساندویچی

که برای خودم درست کرده بودم،میخوردم!

مسیح:یه توجهی!یه سلامی!یه علیکی!یه حرفی بزنی بد نیستاا!

\_تو الان خودت هم سلام دادی هم علیک گفتی هم توجه کردی هم حرف زدی!دیگه چی میگی؟

مسیح:میگم خیلی زبون درازی

\_هه هه هه ..آب نمکی که!

مسیح:شام من کجاست؟

\_تو مگه شام داشتی؟

مسیح:ببخشید اونوقت شما اینی که داری میخوری رو از خونه ی بابات آوردی؟

\_هیس شو فقط!

دیگه صدا ازش در نیومد،بجاش صدای باز و بسته شدن در اتاقش اومد!

بعد از تموم شدن ساندویچم سریالمو که این روزا باهاش اُخت شده بودم،نگاه کردم!

یه سریال دخترونه ی تخیلی خارجی!ولی از نظر من که براس سرگرم کردن من کافی بود...

متأسفانه فیلمم بعد از یک ساعت تموم شد و ساعات کلافگیم داشت شروع میشد! دیگه از این وضعیت خسته شده بودم! کاره هر روزم شده خوردن و خوابیدن و فیلم دیدن و گاهی هم کتاب خوندن! این چه وضع زندگیه؟!

من دارم زندگی میکنم؟؟ من فقط دارم اکسیژن بیخود مصرف میکنم! خیلی از آدمای دیگه هستن که میتونن به جای من از این حجم اکسیژن استفاده کنن! پس من اینجا چیکار میکنم؟  
طی یک تصمیم ناگهانی از جام بلند شدم و به سمت حمومی که بغل دست اتاقم بود راه افتادم!  
با لباس به سمت وان رفتم و توش دراز کشیدم! بخاطر آبی کمی که داشت لباسم یکم خیس شد ولی چه اهمیتی داشت؟

تیغ رو از روی دیوار برداشتم... دیوونه شده بودم!! میخواستم خودمو خلاص کنم!  
صدای تلویزیون تا حموم هم میومد، در حموم باز مونده بود ولی چراغش خاموش بود. یعنی معلوم نبود که من تو حمومم!!

تو یه حرکت ناگهانی تیغی که تو دست راستم بود رو، روی رگ دست چپم کشیدم...!  
اولش حس خاصی نداشتم ولی بعد از گذشت 01 ثانیه خون مثل شیر آب از دستم جاری شد! میدونستم دارم نفسای آخرو میکشم.. تصویر اعضای خونوادم جلوی چشمم جون میگرفت..  
مامان سارا با غر غرای همیشگیش... نیکو با مهربونیش... سامان با شوخیاش... مامان بزرگ با طرفداریاش... حتی... حتی بابام با غرورش!  
یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین اومد..

خون دستم هم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد به طوری که کف حموم از خونم قرمز شده بود..  
کم کم داشتم بی حس میشدم!  
صدای تلویزیون هنوز هم میومد ولی تو لحظه آخر قبل از اینکه چشمم بسته شه متوجه شدم که در حموم از بیرون بسته شد!!

فهمیدم که تموم شد!  
بعد از اون چیزی نبود جز سیاهی مطلق!

بعد از تعویض لباسام از اتاق بیرون اومدم و به سمت هال داشتم میرفتم که متوجه شدم در حموم بازه! اولش فکر کردم نیکی حمومه ولی صدای تلویزیون چیزه دیگه ای میگفت!

پس در حمومو بستم و به سمت هال پذیرایی راه افتادم..

تلویزیون روشن بود ولی نیکی روی مبلی که نشسته بود، نبود!!!

پس کجا رفته؟

یه نگاه به آشپزخونه انداختم ولی نبود! کجا رفته؟

رفتم سمت در خروجی ولی همونجوری که موقع اومدنم به ویلا قفلش کرده بودم، قفل بود! پس این یعنی تو خونس ولی کجا؟

شاید رفته باشه تو اتاقش.. شاید!

شونه ای بالا انداختم و به سمت آشپزخونه راه افتادم..

میخواستم یه چیزی برا خودم درست کنم بخورم ..یادمه تو دستای نیکی یه ساندویچ بود پس منم همونو بخورم...

بدون تلف کردن وقت خیارشور و گوجه رو خورد کردم، کاهو هم خورد کردم و همبرگر هم از یخچال در آوردم و مشغول سرخ کردنشون شدم... زیر گازو کم کردم و دنبال نون باگت گشتم..

تو کابینتا رو نگاه کردم ولی پیداش نکردم! تو یخچالم نبود. پس کجاست؟

با خودم گفتم برم از نیکی بپرسم نون باگت از کجا برداشته...

به سمت اتاقش رفتم و دو تقه به در زدم! جواب نداد.. دوباره تَق تَق ..بازم جوابی ازش در نیومد یعنی چی؟ دستگیره ی درو پایین کشیدم و در اتاق باز شد!

ولی در کمال تعجب روتختی صاف بود و نیکی هم تو اتاقش نبود!

یعنی چی؟

رفتم تو و همه جای اتاق رو گشتم ولی نبود که نبود! کم کم نگرانش شدم یعنی چه اتفاقی براش افتاده؟!

رفتم تو دسشویی هم گشتم ولی اونجا هم نبود!!

پس کجاست؟

بوی سوختگی همبرگرا به مشامم میخورد ولی مهم نبود برام. الان تنها چیزی که مهم بود، پیدا کردن نیکیه.

با خودم گفتم نکنه توی حمومه ولی با دیدن چراغ خاموش حموم فهمیدم که اونجا هم نیست..

بعد از گشتن دوباره ی اتاقا و آشپزخونه و دسشویی به سمت حموم رفتم و درشو باز کردم تاریک بود و زیاد چیزی معلوم نبود ولی همین که چراغشو روشن کردم...

نیکی غرق در خونی که از دستش جاری میشد، بود و خودش تو وان از حال رفته بود!  
از ترس اینکه نکنه اتفاقی براش بیفته دست و پامو گم کرده بودم!

ولی زود به خودم اومدم و به سمتش رفتم و بغلش کردم و از حموم خازجش کردم  
یه حوله دورش پیچیدم که با برخوردش با دست نیکی قرمز شد ولی اهمیت نداشت. سریع یه تیکه پارچه از آشپزخونه آوردم و دور دستش پیچیدم و خودمم سوئیچو برداشتم و دوباره نیکی رو بغل کردم به بوی سوختگی همبرگر که حالا بیشتر از قبل شده بود، اهمیت ندادم فقط شیر گاز رو از راهروی ورودی قطع کردم و با نیکی به سمت ماشین شروع به دویدن کردم...

وقتی به بیمارستان رسیدم پرستارا با دیدن نیکی به سمتم اومدن و یه برانکار آوردن و اونو روش خوابوندن..  
سریعاً نیکی رو به بخش اورژانس منتقل کردن و کارای لازمشو انجام دادن و منم تو اتاق راه ندادن..  
تقریباً نزدیک به دوساعتی بود که با دستای خونی بیرون اتاق منتظر نیکی بودم که دکتری از اتاق اومد بیرون و رو بهم گفت: شما همراه بیمارید؟

\_\_بله، حالش چطوره؟

دکتر: نسبتون با ایشون چیه؟

به من من افتاده بودم.. نمیدونستم چی بگم! بگم من دزدیدمش!!! نمیشه که.. تنها حرفی که اون لحظه به ذهنم رسید این بود که بگم: برادرش هستم.. حالش الان چطوره؟

دکتر: باید بگم شانس آوردین، اگه فقط ۵ دقیقه دیر تر رسیده بودید خواهرتون اینجا نبودن

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم: الان کجاست؟

دکتر: الان به بخش منتقل میشه و باید منتظر باشیم تا به هوش بیان. اگه به هوش نیاد کاری از دست ما ساخته نیست.. فقط دعا کنید

\_\_امکان داره تا کی اینجا باشه؟

دکتر: علائم حیاتی‌ش تا حدی نرماله ولی برای احتیاط هم که شده دوروزی رو اینجا بستری خواهند بود..

\_\_بله ممنون..

دکتر به سمت دیگه رفت و منم به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا هم دستامو بشورم هم یه آبی به صورت خستم بزنم..از بوفه ی بیمارستان برای خودم به ساندویچ سرد خریدم تا ضعف معدم کم بشه! بعد از خوردن ساندویچم به طرف اتاق نیکی رفتم و دیدم که نیکی آروم خوابیده و دور میچ دست چپش هم باند بسته شده..

از این همه فشار استرسی که بهم وارد شده بود خسته شده بودم تصمیم گرفتم یکم رو کاناپه ی اتاقش بخوابم تا خستگیم رفع شه ولی صدای تلفنم نداشت..با نگاه کردن به شماره ی تماس گیرنده فهمیدم محمدی داره زنگ میزنه!  
حالا اینو کجای دلم بزارم؟از استرس اینکه نفهمن کجام یا نفهمن دخترشون چیزی شده پلک چشم راستم پرید!راستش ترسیدم!و رد تماس دادم و کفشامو درآوردمو روی کاناپه تو خودم جمع شدم که به دقیقه نرسیده چشمام بسته شد...

\*نیکی\*

با سردرد شدیدی چشم باز کردم و خودمو تو یه محیط ناشناخته دیدم.. تقریبا همه جای اتاقی که توش بودم سفید بود که فهمیدم اینجا بیمارستانه... چی؟!بیمارستان؟!مگه من نمردم؟!اینجا چیکار میکنم?!  
یه نگاه به دست راستم انداختم که دیدم یه باند سفید دور دستم پیچیده شده!یه سرم هم به دست راستم وصل بود!

اه لعنتی یعنی من هنوز زنده!

هنوز دارم نفس میکشم!

هنوزم دارم اکسیژن مصرف میکنم!

تو اتاق کسی نبود..داشتم در و دیوارو نگاه میکردم که در باز شد و زن سفید پوشی داخل شد..

خانومه با لبخند به سمتم اومد و گفت:بالاخره بیدار شدی خانومی؟بهتری؟

به خاطر بیهوشیم صدام دورگه شده بود،ولی به زور گفتم:بله،میشه یکم آب بدید؟

پرستار یه لیوان آب از یخچال سمت راستم آورد..

وقتی داشت سرم رو چک میکرد روبهش گفتم:کی منو آورده؟

پرستار:داداشت

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

داداشم؟! من که داداش ندارم!

شاید سامان آورده گفته داداشمه واقعا هم جای داداشمه!

چی؟ سامان؟! مگه سامان منو پیدا کرده؟

وای خدا جونم یعنی همه چی تموم شد!؟

آخ جوووووون خوب شد من نمردم!

از شادی تو پوست خودم نمیکنجیدم

رو به پرستار گفتم: همیشه بگید برادرم بیاد تو؟

پرستار: البته الان صداش میکنم

و رفت بیرون...

بعد از گذشت 5مین دره اتاق دوباره باز شد و من منتظر بودم که قامت سامان رو تو چارچوب در بینم! ولی...

مسیح تو چارچوب در نمایان شد!!!

\_ تو اینجا چیکار میکنی؟

مسیح همونطور که داشت به سمت تخت میومد گفت: توقع داشتی کجا باشم؟

\_ مگه پرستاره نگفت داداشم اینجا س؟

مسیح: خب

\_ خب پس تو اینجا چیکار میکنی؟ بگو سامان بیاد تو دیگه

مسیح: سامان کیه؟ چی میگی تو؟

\_ تو چی میگی؟ میگو بگو داداشم بیاد دیگه

مسیح: کم حرف بزن! من به پرستار گفتم داداشتم

از حرص لبو شدم! دیگه دود از کلم بلند میشد ولی کم نیاوردم و گفتم: آره خب نمیتونستی که بگی منو دزدیدی!

طعنمو گرفت ولی چیزی نگفت!

بعد از گذشت دو دقیقه مسیح گفت: نگفتی دلیل این کار احمقانه چی بود!

\_ دلیل از این بهتر که از زندگی کردن خسته شده بودم؟

مسیح: لعنتی تو داری چی میگی؟ میدونی من چه حالی شدم وقتی تو رو تو اون حالت غرق خون دیدم؟

چی؟ مسیح نگران من شده؟! آته دلم خوشحال شدم ولی تو چهارم بروزش ندادم و گفتم: هه، خب که چی؟ نگران بودی که نکنه بابام بیاد دعوات کنه دیگه.. غیر از اینه؟

مسیح: فقط حرف نزن نیکی حرف نزن!

به دنبال این حرفش از اتاق بیرون رفت درم پشت سرش محکم کوبید!

شونه ای بالا انداختم و سعی کردم از جام بلند شم ولی توی مچم یه درد شدیدی احساس کردم که باعث شد یه آخ زیر لبی گفتم..!

عرق سرد روی مهره های کمرم حس میشد ولی باز از رو نرفتم و با سعی و تلاش از جام بلند شدم و به سمت پنجره ی بزرگ توی اتاق رفتم.. پردرو کنار زدم و نور به داخل اتاق تابید.

از پشت پنجره به حیاط بیمارستان خیره شده بودم!

نمیدونستم امروز چند شنس و یا ساعت چنده تو اتاق هم که ساعت نبود! گوشیمم نبود! حتی لباسامم، لباسای همون شب بود...

داشتم حیاطو نگاه میکردم که متوجه شدم مسیح هم وارد حیاط شد.. خیلی کلافه به نظر میرسید و به سنگریزه های جلوی پاش ضربه میزد...

یه بار مینشست... یه بار راه میرفت...

کلافگی از سر و روش میبارید.. ولی به من چه؟!!

دوباره برگشتم سر جام و سعی کردم بخوابم و همینطورم شد و من به خواب عمیقی فرو رفتم..!

صبح بازم با سردرد از خواب بیدار شدم.. فکر کنم انقد این پرستارا قرص میریزن تو دل و جیگرم که همش سردرد میگیرم

خلاصه هرجوری بود صبح بیدار شدیم و یه پرستاره هم اومد تو اتاقم و بعد از دادن صبحونه بهم و چک کردن همه چیز از اتاق بیرون رفت به خواست خودم یه ساعت رومیزی کوچیک از اتاق بغلی آوردن تا من بفهمم ساعت چنده و عقربه های کوچیک ساعت داشتن 11 صبح رو نشون میدادن..

داشتم واسه خودم کبوتر میپروندم که در اتاق باز شد و یه آقای نسبتاً مسن که از زیر عینک ته استکانیش به من زل زده بود و بهش میخورد که دکتر باشه، وارد اتاق شد پشت سرش هم مسیح اومد...

دکتر نزدیک تختم شد و گفت: خب، خانوم محمدی بهترین؟

\_بله دکتر من خوبم کی میتونم برم؟

دکتر: من به برادرتون گفته بودم دوروز برای اطمینان بمونید ولی گویا شما حالتون خوبه و من به عنوان دکتر شما صلاح میبینم مرخص شید!

\_اوه چه خوب

یه نگاه زیر چشمی به مسیح انداختم که دیدم داره نگام میکنه..منم بی هوا به سمتش برگشتم که سریع سرشو به یه سمت دیگه چرخوند و بعد از اون هم سعی میکرد کمتر چشمش بهم بخوره!

دلیل این کاراش چی بود؟!

دکتر که از اتاق رفت مسیح داشت میرفت که با حرفی که زدم همونجوری وایساد: زود منو ترخیص کن بریم. دیگه یه لحظه هم نمیخوام اینجا باشم

بی هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون و من همونجوری به در بسته شده خیره موندم...

از دست خودم کلافه بودم که چرا نمیتونم به بقیه بگم این منو دزدیده!

واقعا چرا نمیگم؟!

بالاخره آقا بعد از نیم ساعت تشریفشونو آوردن و بعد از اینکه لباسامو عوض کردم سوار ماشینش شدیم و دوباره به سمت همون ویلای لعنتی راه افتادیم...!

\* مسیح \*

بعد از اینکه نیکی از ماشین پیاده شد دره خونه رو که باز کردم بدون زدن حرف اضافه ای به سمت اتاقش راه افتاد.. منم خسته تر از اونی بودم که بخوام بهش حرف بزنم یا گله کنم چون همین که خانومی کرد و به کسی نگفتو یا حتی فرارم نکرد یه دنیا ممنونش بودم..

توی این نیم روز، نیم ساعت هم چشم رو هم نذاشتم و همش در اتاقش کشیک میدادم که مبادا فرار کنه ولی فهمیدم این آدم فرار نیست انگار خودشم خوشش اومده!!!

درو قفل کردم و یه راست به سمت اتاقم به راه افتادم و با همون لباسای بیرون روی تخت افتادم..

میخواستم بخوابم ولی نمیشد! من یه عادت بدی دارم اونم اینکه که وقتی زیاد خسته باشم خوابم نمیره و الان هم از همون موقع ها بود من خیلی خسته بودم ولی دقیقا به همین دلیل هم خوابم نمیبرد...!

انقدر رو تخت غلت زدم که خودم خسته شدم ولی خوابم نبرد که نبرد!



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

فکرم بی اراده به سمت نیکی میرفت! هلی میخواستم به نیکی فکر نکنم ولی دست خودم نبود همش صورت مظلومش تو بیمارستان جلوی چشمم میومد و بعد از اون صحنه ای که تو حموم ازش دیدم! تو اون لحظه واقعا ترسیدم حتی الان که بهش فکر میکنم قلبم از ترس تند تند میزنه.. نمیترسیدم که نکنه خونوادش زنده نزارن... از این میترسیدم که نتونم داشته باشمش!!!

از این میترسیدم که... اه اصلا ولش کن!

از جام پاشدم و به سمت آشپز خونه راه افتادم تا یه قرص خواب بخورم شاید خوابم ببره.. هنوز همبرگرای سوختم رو گاز و گوجه هام و خیارشورام رو کابینت بودن!!

چه باحال!

بعد از خوردن قرص یه دقیقه نکشید خوابم برد...

\*مهدی\*

دیگه حساب روزا از دستم در رفته! اصلا تعادل روحی ندارم.. حالم قابل توصیف نیست ولی کیه که به من اهمیت بده؟

باز حداقل سارا مامانشو داره ولی من کیو دارم؟ از دار دنیا فقط همین دوتا دختری دارم که اونا هم یکیش که درگیر زندگی خودشه و اون یکیشم که اسیره!

این روزا دلم زیاد شور نیکی رو میزنه! نمیدونم اتفاقی افتاده یا قراره بیفته ولی هرچی هست ناخوشاینده.. حداقل برای من...

فکر میکردم استخدام الکس میتونه دردیه از مون دوا کنه ولی انگار اونم فقط پوله الکی میگیره...!

از جام بلند شدم و یه نگاه به ساعت انداختم 7:30 صبح..!

یعنی من از ساعت 4 صبح تا 7:30 روی این مبل نشستم؟

منی که یک دقیقه از وقتمو هدر نمیدادم!

داشتم به سمت اتاقی که این چند روز به من اختصاص داده شده بود، میرفتم که صدای گریه ی یه نفر از اتاق نیکی مانع شد!

به سمت صدا رفتم که از لای در دیدم سارا روی تخت نیکی نشسته و یکی از عکساشو تو بغلش گرفته و اشک میریزه...

بی حرف دره اتاقو به جلو هل دادم و وارد شدم..

از پشت دستمو روی شونش گذاشتم ولی عکس العملی نشون نداد...

کنارش نشستیم و از پشت بغلش کردم اونم ممانعت نکرد و به طرفم برگشت و سرشو روی سینم گذاشت و گریه کرد!

دستمونوازش گونه روی موهاش میکشیدم و سعی میکردم ارومشم کنم ولی حال خودم بدتر از اون میشد! زیر لب زمزمه های نامفهومش رو میشنیدیم.. درد و دلش با عکس دخترش و میشنیدیم.. ولی کاری نمیتونستم بکنم! از همینم حرصم میگرفت! از اینکه نتونم کاری کنم حرصم میگرفت!

آروم تر از قبل شده بود.. از بغلم بیرون اومد و روبههم گفت: ببخشید اعصاب تو هم بهم ریختم...

اعصاب من دوهفتس که بهم ریختس

سارا! از اینکه باید بشینم یه گوشه و منتظر باشم متنفرم.. تازه از کجا معلوم که تا الان نمرده با...

دستمونوازش گذاشتمو گفتم: هییییییس، نیکی نمرده اون برمیگرده من بهت قول میدم...

داشتم این حرفا رو میزدم در صورتی که خودم هیچ اطمینانی نسبت به حرفام نداشتم!

سارا! پس چرا اون آدم ربا زنگ نمیزنه؟

نمیدونم سارا نمیدونم... منم مثل تو

سارا! الان اصلا معلوم نیست دخترم جایی رو داره بخوابه! چیزی هست بخوره! لباس تنش هست! گریه

میکنه! هیچی نمیدونم! توی این 15 سال، این اولین باریه که از دخترم بی خبرم

دوتا بازوهاشو گرفتم و گفتم: سارا چرا نمیخوای بفهمی نیکی برای منم مهمه! دختر منم هست... دل منم براش

میلرزه چرا نمیفهمی؟

چیزی نگفت بجاش اشک تو چشماش جمع شد...

نتونستم چشمای اشکیشو ببینم برای همین به سینم چسبوندمش و در گوشش گفتم: امیدمون باید فقط به خدا

باشه عزیزم نگران نباش...

\* مسیح \*

دستمونوازش به نشونه ی خدافظی بالا بردم و سوار ماشین شدم...

خب اینم از این! فقط میمونه زنگ زدن به محمدی!

امروز با جیسون قرار داشتیم و یکم ازش راجع به مهمونی فردا شبش پرسیدم و فهمیدم مهمونیش، یه مهمونی مجلله!

به هر حال من کارامو کردم بقیش به محمدی مربوطه..

کلیدو تو در انداختم بعد از درآوردن کفشام وارد حال شدم..

طبق معمول تلویزیون روشن بود و نیکی رو مبل روبروش، دراز کشیده بود!

رفتم نزدیکش که با چشمای بستش مواجه شدم... یعنی خوابیده؟ پیش چرا اینجاو این ساعت؟ ساعت 12 ظهره که..

رفتم از اتاقش یه پتو براش آوردم و انداختم روش... تلویزیونم خاموش کردم و یه دسشویی رفتمو یه آبم به صورتم زدم..

از دسشویی که دراومدم یکم اتاقمو تمیز کردم چند وقتی بود بهش دست نزده بودم..

ساعت نزدیکای 1 بود که دیدم نیکی هنوز خوابه.. رفته بالا سرش که بینم اصلا زندس یا نه!!!

دستمو جلوی بینیش گرفتم که دیدم داره نفس میکشه، بی اختیار یه نفس از روی آسودگی کشیدم، دست

خودم نیست از وقتی که اون کار احمقانه رو کرده همش میترسم نکنه باز بلایی سر خودش بیاره.. خواستم

برگردم آشپزخونه ولی کاملاً بی اراده به صورتش خیره شدم.. قشنگترین عضو صورتش (البته از نظر من) لبای

برجستشه، لبایی که بدون زدن رژ صورتیه! البته از چشمای به رنگ شیش هم همیشه گذشت در کل این دختر

ایده آل بود.. از زیبایی هیچی کم نداشت.. اندامش هم که خیلی خیلی خوب بود!

کم کم احساس کردم دارم گر میگیرم! چمه؟! به خودم اومدم و رفتم آشپزخونه..

تصمیم گرفتم لازانیا درست کنم که هم خودم بخورم و هم نیکی که بیدار شد بخوره برای همین وسایلشو

آماده کردم و شروع به آشپزی کردم..

یه 45 دقیقه ای مشغول بودم که نیکی اومد تو آشپزخونه و بدون زدن حرفی نشست پشت میز.

با دستاش چشماشو میمالوند فکر کنم هنوز خوابه!

درحالی که داشتیم از یخچال آبو در میاوردم گفتم: حداقل یه آب میزدی به صورتت تا خوابت بپره..

چیزی نگفت و منم حرفی نزدم..

چند دقیقه تو سکوت طی شد و من وسایل نهارو روی میز چیدم آروم آروم شروع به خوردن کردیم و من دیدم

که نیکی مثل همیشه نیست مثلاً اگه الان حرفی بهش بزنم مطمئناً جواب نمیده!

یه نگاه بهش کردم که دیدم داره الکی با غذاش بازی میکنه برای اینکه به حرف بیارمش گفتم: اتفاقی افتاده؟ بدون اینکه سرشو بالا بیاره و نگام کنه، گفت: نه چطور؟

\_ناراحت به نظر میای

با غیض سرشو بالا آورد و به چشمام زل زد و گفت: توقع داری خوشحال باشم که هیچ فرقی با زندونیا ندارم؟ آهان پس قضیه اینه... خانوم ناراحته که زندونیه!!

\_حالا که چی؟ همینه که هست

نیکی: ازت متنفرم

\_دل به دل راه داره!

چیزی نگفتم و خواست بلند شه که با تحکم گفتم: بشین!

نمیدونم تو صدام چی حس کرد که فوراً نشست...

غذامون ک تموم شد از جام بلند شدم تا ظرفارو جمع کنم که نیکی هم مشغول جمع کردن شد! خواستم شروع کنم ظرفارو بشورم که نیکی نداشت. اومد نزدیکم و قاشق تو دستمو گرفت و به همراه تن صدای خیلی آروم گفت: من میشورم. تو نهارو درست کردی..

تعجب کردم چون این لحن صحبت برای نیکی بعید بود برای همین قاشقو گرفتم ازش و گفتم: نمیخواه بد خودم. الان قیافه میگیری که به یه زندونی گفتم ظرف بشور! نیکی: قول میدم بعدش چیزی نگم.

بالاخره گذاشتم اون بشوره و خودم رفتم رو کاناپه تکیه هال نشستم..

تلویزیون روبروم خاموش بود و با این که صفحه نمایشش سیاه بود ولی آشپزخونه رو نشون میداد.. تصمیم گرفتم روشنش نکنم تا از توش بینم نیکی چی میکنه!

دیدم که یه قاشقا و لیوانا رو شست بعدش خم شد و از کابینت چاقو پیدا کرد.. چاقو؟! چیکار داره با چاقو؟ شیر آبو همینجور باز گذاشته بود که مثلاً من فکر کنم مشغول ظرف شستن ولی من که دیدم داره با چاقو به سمتم میاد.. اوخی کوچولو

لابد میخواه با ضربه ی چاقو هلاکم کنه بزار برسه نزدیکتر میدونم چیکارش کنم!

درحالی که یه قدم بیشت باهام فاصلخ نداشت و تقریباً چسبیده بود به کاناپه ای که روش نشستم، چاقو رو برد بالا و تا خواست از پشت به بدنم فرو کنم از جام بلند شدم و دستشو محکم گرفتم.

معلوم بود که خیلی جا خورده بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

چاقو رو ازش گرفتم و دستشم گذاشتم زیر دستم رو بهش گفتم: میخوای بازی کنی آره؟! اتفاقاً منم از این بازی خیلی خوشم میاد بیا امتحانش کنیم

انگشتامو مابین انگشتاش گذاشتم و اونا رو از هم باز کردم. چاقو رو بردم بالا و بین فاصله های انگشتاش روی میز میکوبیدم و همچنان میگفتم: حالا دارم نگاه میکنم

سرمو به طرفش چرخوندم و به ضربه هام ادامه دادم و گفتم: حالا نگاه نمیکنم میدیدم که وقتایی سرم به طرف دیگس چاقو مابین انگشتاش نیست بلکه به کنارشون میخوره و انگشتاشو زخم میکنه!

به آخ و اوخشم توجه نمیکردم!

همینطور ادامه دادم: الان نگاه میکنم، نگاه نمیکنم، نگاه میکنم، نگاه نمیکنم

تو این بین به این فکر میکردم که کاش واقعا ناخاشو برای خونادش میفرستادم.. حیف اون ناخن مصنوعیا! دیگه از کناره های انگشتاش خون میومد ولی من مثل دیوونه ها

به کار خودم ادامه میدادم!

تا آخرش بالاخره التماساشو شنیدم که میگفت بس کنم و دستشو ول کردم!

برگشتم سمتش و گفتم: از بازی خوست اومد؟ دفعه ی بعد بیا قوانینش هم بگم

دستشو گرفتم و میخواستم چاقو بدم بهش ولی اون فکر کرد باز میخوام کار خودمو تکرار کنم چون ترسیده بود و این ترس تو چشاش کاملاً معلوم بود!

چاقو رو تو دستای خونیش گذاشتم و گفتم: بیشتر تلاش کن..

بازم از تلویزیون دیدم که رفت آشپزخونه و مثل دخترای خوب میخواست به ظرف شستنش ادامه بده منم رفتم اتاقم.

میدونم یکم بدجنس بازی درآوردم ولی حقش بود! واقعا براش لازم بود تا اون باشه فکر زخمی کردن من به سرش نزنه!

\*نیکی\*

با بسته شدن در اتاقش به خودم اومدم و تو دلم از حرص جیغ کشیدم و تا میتونستم فحشش دادم پسره ی بوزینه رو.. احمق روانی دیدی چه بلایی سر انگشتام آورد؟!!!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

دستم درد میکرد! گرفتمش زیر آب تا خونش پاک شه بعدش با یه باند از کشو بستمش و ظرفا هم نشستم.. به من چه؟! من فقط واسه انجام نقشم گفتم میشورم که اونم گند زد یه نقشه ی هوشمندانه! دستم انقدر درد میکرد که اشکم دراومده بود همش کناره های انگشتم قاچ قاچ شد! بیشعور احمق!

باید یه حالی من از این بگیرم که تا عمر داره یادش بره بازی چیه. چاقو چیه! حتی اسمشم یادش بره! خودمم میدونستم هیچ غلطی نمیتونم بکنم و دارم الکی قُمپُز در میکنم ولی چه میشه کرد منم دیگه! یکی دوساعتی تو اتاقم ور رفتم و اخرش به خاطر دستشویییم طاقتم تموم شد و از اتاقم دراومدم.. بعد از انجام عملیاتِ مربوطه داشتم برمیگشتم اتاقم که صدای مسیحو انگار که داشت با تلفن حرف میزد، شنیدم!

گوشمو چسبوندم به در اتاقش تا صداها واضح بشه که همینطورم شد.

مسیح: خب کت شلوارت چی؟ تمیزه؟ نوئه؟

...

مسیح: میگم داری میری نامزدی باز حرف میزنی؟

...

مسیح: آه همش حرف خودتو میزنیاا، میگم دخترت خوبه

عه بابامه!!! داره با بابام حرف میزنه! از چه نامزدی ای حرف میزنه؟!

بیشتر کنجکاو شدم و گوشمو به در چسبوندم تا بقیه ی مکالمشونو بشنوم!

مسیح: من قوانینو تعیین میکنم من میگم تو چیکار کنی یا نکنی!

...

مسیح: خب پس با دخترت بای بای کن

...

مسیح: اها خوبه! پس فردا راس 8 اونجا باش تو که سهیل رو میشناسی! به آن تایم (on time) بودن خیلی حساسه!

سهیل کیه دیگه؟!

مسیح: داغ نکن محمدی جون داغ نکن! با آرامش برو مهمونی سرنخو بردار و بیار و خلاص!

...

مسیح: آفرین پسر خوب

...

دیگه صدایی ازش نیومد و حدس زدم که تلفنش تموم شده!

برگشتم اتاقم ولی ذهنم این دفعه خیلی درگیر بود!

بابام باید چیکار کنه؟ کدوم سرنخ؟ همونایی که نیکو راجع بهشون میگفت؟

آه.. کاش گوش واینمیستادم! الان فکرم بیشتر مشغول شد!

\* مسیح \*

بعد از قطع کردن گوشی از اتاق رفتم بیرون تا به قرارم با سامان برسم!

بالاخره به محمدی توضیح دادم که باید چیکار کنه ولی به نظرم نتونه چون با شرایطی که من از اون خونه

سراغ دارم، بعید میدونم که بتونه موفق باشه!

در خونرو محکم بستم و سوار ماشین شدم!

تو راه ذهنم مشغول نیکی و کاری که باهاش کردم بود... زیاده روی که نکرده بودم... کرده بودم؟!

هم از کارم پشیمونم هم راضی!

یعنی خودمم نمیدونم چمه!

روبروی کافه ای که با سامان قرار داشتم نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم.. بعد از قفل کردن ماشین به سمت

کافه راه افتادم و سامان رو، روی میز وسط؛ دیدم....

به سمتش رفتم که به احترامم از جاش بلند شد و با هم دست دادیم...

سامان: خب چه عجب ما شما رو زیارت کردیم... تقریباً یه هفته ای هست که ندیدمت و باهات حرفم نزدما

\_والا تو نمیکنی یه سراغی از منه تنها بگیری خودت خونه زندگیتو داری دیگه منو میخوای چیکار؟

سامان: خونه زندگی؟! یه خونه زندگی ای دارم که نگو و نپرس. همش گریه زاریه توش. این خواهر زن ما هم پیدا

نمیشه که همه ی این بدبختیا تموم شه بره پی کارش!

\_حالا به کجا رسیدین؟

سامان: به نقطه سر خط..

\_جدیم باهات

سامان: والا! آخه به هیچ نتیجه ای نرسیدیم این یارو آدم ربائه چندتا مرحله ی مزخرف گذاشته و سرخ توشون قرار داده! شورشو درآورده فکر کنم از این بدبخت بیچاره هاس که پول میخواد ولی روش همیشه بگه گذاشته یکمم تفریح کنه با اون خواهر زنم.. معلوم نیست تا الان چه بلایی سرش آورده

بی اختیار دستام از شنیدن حرفاش مشت شده بود! نمیتونستم حرفایی که راجع به من میزنه رو تحمل کنم! اون که نمیدونه من چه روزگاری رو گذروندم چه بدبختیایی رو تحمل کردم.. کودکیم رو چجوری گذروندم... اون همه ی اینا رو نمیدونه که داره اینجوری زود قضاوت میکنه... ولی خب اون از کجا بدونه اون کسی که راجع بهش حرف میزنه، منم؟

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم و عادی باهاش رفتار کنم برای همین گفتم: پس چرا به پلیس خبر نمیدین؟ میتونن خیلی زود پیگیری کنن

سامان: تو فکرش بودیم ولی مامان سارا نمیزاره میگه طرف تهدید کرده که اگه به پلیس سلام کنی باید با نیکی بای بای کنی! چه میدونم والا... به نظر منم به پلیس خبر بدن بهتره

خب پس تهدیدام حسابی کارساز بوده.. لبخندی از روی خوشنودی روی لبم نشست و با همون لبخند گفتم: پس مجبورید به حرفش گوش کنید شاید کله خراب تر از این حرفا باشه..

سامان: چه میدونم شاید...

یکم دیگه با سامان حرف زدیم و با هم از کافه خارج شدیم و بعد از اون هم یه سر به کارواش زدم تا ماشینمو بشوره و بعد از اونم برگشتم خونه..

\*مهدی\*

رو به الکس گفتم: که اینطور.. انگار این موحدی تو چند وقت اخیر که نبودم دم و دستگاهش رو افزایش داده! الکس: آره خب با اون هتلی که داره باید به خوبی ازشون مراقبت کنه دیگه..

\_حالا هرچی من میرم! مراقب همه چی باش

الکس: برو بسلامت داداش



از خونه بیرون رفتم و سوار ماشین شدمو به طرف خونه ی موحدی راه افتادم..امشب نامزدی دخترشه و همونطور که اون آدم ربا گفت سرنخ رو یه بسته از پولاشه...وقتی به امنیت خوش فکر میکنم مغزم سوت میکشه..چند روز پیش الکس رفته بود و آمار خوشو درآورده ...با اون امنیتی که اونجا داره فکر نمیکنم بتونم موفق بشم به خوش برم ولی به خاطر دخترم باید همه کاری بکنم.

ماشینو یکم دورتر از در ورودی پارک کردم و پیاده شدم.صدای موزیک تا بیرون هم شنیده میشد.. از در ورودی که داخل شدم،یه مردی که لباس مخصوص خدمتکارا تنش بود و پشت یه میز کوچیکی ایستاده بود،لیست مهمونا رو چک میکرد..

نزدیکش شدم و گفتم:اسمتون قربان؟

مهدی محمدی

پسره بعد از اینکه یه بار لیستو بالا پایین کرد رو بهم گفتم:متاسفم قربان،اسمتون توی لیست مهمونای دعوت شده نیست

خودمم میدونستم اسمم نیست.چون موحدی هیچ وقت نمیاد رقیبشو به نامزدی دخترش دعوت کنه! با پرویی گفتم:دوباره چک کن!اگه یه اشتباه کوچیکی مرتکب بشید موحدی عصبانی میشه و خیلیا شغلشونو از دست میدن من جمله خود تو!

چشمای پسره از ترس پر شد..و با گفتن "دوباره چک میکنم" لیستو بالا پایین کرد...!

منتظر وایساده بودم که موحدی اومد و به خاطر زیاد بودن صدای موزیک کمی نزدیکم شد و گفت:به به ببین کی اینجاست...!مهدی محمدی، با چه رویی اومدی اینجا؟

با لبخندی زورکی گفتم:اومدم که از طرف دخترم برای دخترت آرزوی خوشبختی کنم!

موحدی:ولی من یادم نمیاد که تو رو دعوت کرده باشم...

اومدمم یهویی شد.میدونی که دخترم با دخترت دوسته و من بجای اون اومدم تا جای خالیش حس نشه...

موحدی دوباره خواست معترض بشه که صدای شاد و سنگول شیوا هر دو مونو ساکت کرد...

شیوا:سلام عمو جون ..خیلی خیلی خوش اومدید...نیکی کجاست؟چرا نیاوردینش؟

با لبخند دستمو دور شونش حلقه کردم و گفتم:برای نیکی مشکلی پیش اومد و نتونست بیاد ولی من به جاش

اومدم

شیوا:خیلی هم عالی...من خیلی خوشحال میشم بفرمایید

به دنبال حرفش دستمو کشید و به سمت سالن برد...

موحدی هم نتونست حرفی بزنه! هرچی باشه یه دخترشه و حرفاش... دخترش بگه بمیر همونجا میمیره! حالا یه جا شانس آوردیم..

شیوا دستمو ول کرد و به سمت جایگاهش رفت و کناره نامزدش نشست منم سعی کردم از فرصت استفاده کنم و بتونم وارد راهروی فرعی سمت چپ برم و بعد از عبور از آشپزخونه بتونم به اتاق هوشمند دسترسی پیدا کنم و دوربیناشو از کار بندازم..

همه ی این اطلاعات رو به لطف الکس فهمیدم. اگه نبود نمیتونستم اینا رو بفهمم..

مشغول خوردن نوشیدنی بودم که متوجه شدم موحدی حواسش نیست، منم از فرصت استفاده کردم و به سمت آشپزخونه راه افتادم از بین آشپزا رد شدم و به یه راهرو رسیدم تو اون راهرو آسانسور بود. رفتم توش و دکمه ی شماره 4 رو فشردم.

آسانسور تو طبقه ی چهارم ایستاد و از آسانسور بیرون رفتم و دستمالی از جیبم درآوردم و از اسپری بیهوش کننده روش زدم. وارد اتاق هوشمند شدم. یه مردی پشت به در روبروی چندتا مانیتور نشسته بود تا منو دید و خواست به سمتم بیاد، سریع دستمال حاوی محلول بیهوش کننده رو از پشت روی دماغش گذاشتم و به دقیقه نکشید که بیهوش شد.

بی سیم رو از روی میز برداشتم و ضبط صوت هم از کار انداختم.

از اتاق بیرون رفتم و از پله ها رفتم بالا تا به طبقه ی 5 رسیدم.

از پنجره ی کوچیک در ورودی، به سالن مطالعه ی موحدی، به نگهبانی که مراقب بود نگاه کردم. گوشیمو از جیبم درآوردم و وقتی میخواست برای چک کردن اتاق مطالعه بره تو، از تماس دستش با قفل الکترونیکی فیلم گرفتم.

تا وارد اتاق شد منم رفتم و مثل فیلم دستمو روی دکمه های قفل فشار دادم و در بی صدا باز شد.

روبروم یه اتاق بزرگ با چیدمانی مدرن بود. تا نگهبان بیاد رفتم پشت یکی از لوازم قایم شدم و وقتی رفت، وارد اتاق شخصیه موحدی که هیچ دوربینی نداشت، شدم.

یه اتاق خیلی بزرگ به همراه کتابخونه ای بزرگتر از خودش که تا دور تا دور اتاق ادامه داشت.

تقریباً نزدیک 45 دقیقه بود که داشتیم اتاقو زیر و رو میکردم تا پولاً رو پیدا کنم ولی نبود که نبود! از گرما و استرس، عرق کرده بودم. دیگه نمیدونستم چیکار کنم فقط یک قفسه مونده بود که منم بعید میدونم اونجا باشه.

یه دفعه چشمم به کتابی خورد که عکس من روش بود!

از روی کنجکاوای دستمو به سمت کتاب بردم تا ببینم چیه که یه دفعه چوبای پشت کتابخونه از بین رفت و یه عالم پول نمایان شد!!! از تعجب چشمم گرد شده بود.

چه باحال! با عکس من رمز گاو صندوق دیواریش باز میشه!

تند تند پولاً رو ریختم تو یه کیفی که اونجا بود که صدای خدمتکارای موحدی از بی سیم به گوشم خورد!

+همه ی مراقبا به گوش باشید. همه ی مراقبا به گوش باشید. یک نفر تو سالن شخصیه آقای موحدیه. سریع به همون قسمت برید!

اوه کی فهمید من اینجام؟

سریع پنجره رو باز کردم و با سوئیچ سقف ماشینم که درست زیر پنجره پارک شده بود، رو باز کردم و کیفو از بالا تو ماشین انداختم.

بعد از اون از اتاق خارج شدم و پشت وسیله ها قایم شدم تا چند تا نگهبان اومدن تو و رفتن.

وقتی اوضاع آروم شد از اتاق رفتم بیرون که یکی از نگهبانها هم از یه در دیگه بیرون اومد و متأسفانه دید من از سالن شخصی رئیسش بیرون اومدم.

بدو بدو از پله ها پایین رفتم و اون نگهبان هم پشت سرم با دو میومد.

همزمان که دنبالم بود از پشت سرم فریاد میزد بگیریدش!! بگیریدش!!

سعی میکردم زود خودمو به سالن اصلی برسونم چون افراد زیادی مثل من کت شلوار مشکی پوشیدن و این نگهبان هم صورتمو کامل ندید میتونم اینجوری به شک بیندازمش!

همه چی طبق خواستم پیش رفت و به سالن اصلی رسیدم و اون نگهبان هم پشت سرم ولی سریع به سمت سرویس بهداشتی رفتم و اون متوجه من نشد!

بعد از 10 مین با لبخند روی لبم برگشتم که موحدی جلومو گرفت و بلند رو به همه (ولی چشمات تو چشمای من بود) گفت: هیچ کس حق بیرون رفتن نداره! از خونه ی من دزدی شده باید همرو بگردید. به خصوص کسائی که کت و شلوار مشکی پوشیدن.

پشت بند این حرفش رو به من پوزخندی زد و رفت.

همه یه صف بستن و همون نگهبان داشت بقیه رو میگشت نوبت به من که رسید هرچی گشت دیدی چیزی پیدا نمیشه و این باعث تعجب و بهت موحدی شد. منم با یه لبخند پررنگ گوشه ی لبم به سمت شیوا رفتم و براش آرزوی موفقیت کردم و از اون خونه ی کذایی بیرون اومدم.

بعد از این که سوار ماشین شدم یه راست به سمت خونه راه افتادم و با کیف پولها داخل شدم.

همه به سمتم هجوم آوردند تا بپرسند چی شد منم همه چیو تعریف کردم و پشت بندش کیفو برعکس روی زمین ریختم که باعث شد کل پولا بریزه زمین.

رو به الکس و دوستاش گفتم: روی یکی از این پولا یه نوشته ای هست. پیداش کنید

بعدش از فرط خستگی و فشار روحی سرم به بالش نرسیده، خوابم برد!

«چند ساعت قبل»

\* مسیح \*

مانیتور و تنظیم کردم و رو صندلیم لم دادم. نیکی از اتاقش اومد بیرون و داشت میرفت آشپزخونه که روبهش گفتم: بیا میخوام یه چیزی نشونت بدم با بی میلی جواب داد: نمیخوام، ممنون.

باش نیا. خودم تنهایی باباتو نگاه میکنم!

تا اینو گفتم مثل جت اومد رو صندلی کنارم نشست و گفت: بابا؟! کو؟ کجاست؟!!

صبر داشته باش. حالا نیومده انگار

نیکی: اینجا کجاست؟ این دوربینارو چجوری کار گذاشتی؟

تو زندان، تنها چیزی که آزاده فکر آدمه. من تو این چند سالی که زندان بودم خیلی چیزا از کامپیوتر یاد گرفتم.

با بهت گفت: تو، زندان رفتی؟!

— آره

حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد که بالاخره محمدی تو دوربین نمایان شد. نیکی: عه نگاه! اون بابامه! او او چقد عوض شده. چقد خوشتیپ شده الهی قربونش برم محمدی رفت سمت کسی که مسئول چک کردن افراد بود. گویا با اون بحثش شده بود و موحدی هم نمیخواست راهش بده اما دقیقه ی 90 شیوا رسید و محمدی رو با خودش برد! یهو نیکی زد به بازوم و گفت: عه اون شیواس. وای خدای من امروز نامزدیشه! من یادم رفته بود. همش تقصیر توئه لعنتیه که منو اینجا اسیر کردی. خدا لعنتت کنه! بازوهاشو گرفتم و تکونش دادم و گفتم: همه ی اینا جزو سرنوشت توآن. دیگه بحث نکن! همینه که هست. جیکش در نیومد.

دوباره مشغول دیدن محمدی شدیم و منم تند تند دوربینا رو عوض میکردم تا هر جا میره زیر نظر بگیرمش!

محمدی سخت در تلاش بود که موفق بشه و منم قشنگ زیر نظر داشتمش که ضبط صوتی رو قطع کرد، نگهبانشو بیهوش کرد، از رمز ورودی فیلمبرداری کرد و... و وقتی که رمزو وارد کرد و در باز شد، نیکی یه جیغی از خوشی کشید و همزمان با جیغش گفت: ایول! برگشتم که نگاه بهش کردم که ناخودآگاه به جای اینکه نگام به چشمش باشه روی یقه ی بازش زوم شد و چیزی رو دیدم که نباید میدیدم!

اه لعنتی من باید هرروز به این دختره یادآوری کنم درست لباس بپوشه؟!

درسته ایران نیستیم ولی دیگه قرار نیست که...

همینجوری میخکوب نگاش میکردم و اونم عکس العملی نشون نمیداد ولی وقتی دید من بهش خیره شدم انگار فهمید که لباس این سریش دیگه زیادی نامناسبه!

سریع دستش به سمت یقش رفت و اونو به سمت بالا کشید!

چشمامو باز و بسته کردم تا تمرکزم برگرده و یادم بره ولی از بدنم آتیش بلند میشد انگار که منو گذاشته باشن تو تنور!

رومو به سمت مانیتور چرخوندم و دیدم که محمدی محو شد و تو هیچ کدوم از دوربینا نیست!

نیکی: کجا رفت؟!

\_ اتاق شخصیش! اونجا هیچ دوربینی نیست باید منتظر باشیم.

یه 10مین گذشته بود که دیدیم خبری ازش نشد.

گوشیمو از جیبم درآوردم و به سهیل موحدی زنگ زدم.

\_ آقای موحدی؟

موحدی: بفرمایید خودمم! فرمایش؟

\_ جناب یکی تو اتاق شخصیتونه. به نظر میاد داره از اونجا دزدی میکنه!

موحدی: چی؟! چطور ممکنه؟! تو کی هستی از کجا میدونی؟!

\_ اونش مهم نیست. مهم پول شماست که داره به سرقت میره!

گوشیو قطع کردم که نیکی سرم جیغ جیغ کرد: برا چی اینکارو کردی؟! اون که داره به همه ی خواسته هات

عمل میکنه پس چرا داری انقد سنگ میندازی جلو پاش؟! مگه اون چیکارت کرده؟!

\_ اه. ساکت بگیر بشین سرجات ببینم! این بازی منه! من میگم کی چیکار کنه. شیرفهم شدی یا نه؟!

نیکی: لعنت بهت!

دوباره مشغول نگاه کردن شدیم.

این دفعه خدمتکارای موحدی دنبال اون دزد میگشتن محمدی هم که همش در حال فرار بود. تو این بین نیکی

داشت برای موفقیت باباش دعا میخوند و فوت میکرد تو مانیتور!

تا شاید یه روزی یه جایی دعاش برسه تو صورت باباش!

متاسفانه بعد از گذشت چند دقیقه محمدی موفق به دزدیدن پول و فرار کردن شد!

فقط من نفهمیدم چجوری پول رو قایم کرد؟! اونا که همه جاشو گشتن!

بعد از اینکه محمدی از خونه رفت بیرون خواستم سیستمو خاموش کنم که نیکی با خواهش ازم خواست بزارم

مهمونی دوستشو نگاه کنه حداقل الان که اونجا نیست نگاشون کنه.

منم فکر کردم اشکالی که نداره بزار نگاه کنه اینه که بهش اجازه دادم و خودم به اتاقم رفتم.

خب خب اینم از این! محمدی که تو این موفق شد. حالا ببینیم تو مرحله ی بعدی میخواد چیکار کنه...

بی صبرانه منتظره مرحله ی آخرم که گند همه ی کاراش درمیاد و این قایم موشک بازیا هم تموم میشه.

\* مهدی \*

صبح با صدای سارا که داشت بیدارم میکرد، بیدار شدم.  
بعد از اینکه دست و صورتمو شستم رفتم طبقه ی پایین.  
سارا: الکس نوشته رو پیدا کرده  
\_خب؟

سارا: بیا بگیر خودت بخون  
پولی که نوشته روش بود، به سمتم گرفت.  
یه نگاه به پول انداختم و نوشته ی روش نظرمو جلب کرد.  
" شب و کنار دریا  
بچه های بی پناه  
خونه نگو بهشته  
تقدیرو کی نوشته "

ای بابا باز معنی و مفهوم چندانی نداشت.  
آخه یعنی چی این حرفا؟! امن به خاطر این چند خط مزخرف اون همه خطر کردم؟!  
خوب میدونستم که درسته این حرفا مفهومش سخته ولی حتما یه مفهومی داره!  
نوشته ی روی پول رو با ماژیک روی وایت برد، کنار نوشته ی قبلی، نوشتم!  
جمله ها رو کنار هم میچیدم تا شاید بتونم مفهومشونو بفهمم..

تا عصر مشغول کنار هم چیدن جمله ها بودم آخرش هم به هیچ نتیجه ای نرسیدم.  
سارا اومد پیشم .. خیلی ناراحت و گرفته بود، شاید اگه... نمیدونم اصلا ولش کن.  
سارا: نفهمیدی منظورشو؟

\_نه متاسفانه. ولی میفهمم قول میدم  
سارا: من دیگه طاقت ندارم مهدی. الان چند روزه؟! امن تا حالا انقد از نیکی دور نبودم. حالم خیلی بده...  
بغش کردم و رو موهاشو نوازش کردم، سعی میکردم دلداریش بدم تا کمتر بهونه بگیره ولی خب مادره  
دیگه. گذشته از اون انقد که نیکی، پیش اون بوده، پیش من نبوده. نگرانش قابل درکه.

عصر وقتی برگشتم خونه یه چند دقیقه ای بود همه نشسته بودیم که گوشی تلفن زنگ خورد.

با دیدن شماره، فهمیدیم همون آدم رباس. تا دست بردم تا تلفن رو جواب بدم الکس مانع شد.

\_چیکار میکنی الکس؟ باید جواب بدم. نمیبینی همون آدمه

الکس: جواب نده. به حرف من گوش کن مهدی، ببین ما که مفهوم اون جمله ها رو نفهمیدیم فقط یه چیزو نفهمیدیم، اونم اینه که این آدم ربا مربوط به گذشته ی توئه. پس بزار با پای خودش بیاد اینجا تا ببینیش. اینجوری شاید بشناسیش

\_از کجا میدونی که میاد؟

الکس: میاد من مطمئنم که میاد. تو فقط تلفن رو جواب نده صدای تلفن قطع شد.

برگشتم سرجام و پر استرس پاهامو تکون دادم. اگه نیاد چی؟ اگه بلایی سر دخترم بیاد چی؟ اه. من چرا به حرف اون الکس گوش کردم؟!

دست بردم سمت گوشی تا به همون شماره زنگ بزنم ولی این بار سارا مانع شد.

سارا: منم با الکس موافقم. بزار اون طرف بیاد اینجا

یه پوف کشیدم و برگشتم سر جام.

\*\*\*

دوساعتی گذشته بود که اون آدم ربا زنگ زده بود! هممون منتظر یه جرقه بودیم ولی هیچ خبری نبود!

با صدای تلفن هممون از جا پریدیم

سارا به شماره ی تماس گیرنده نگاه کرد و با لکنت گفت: ای.. این.. شما.. ره.. ی.. اتا.. ق.. نیک.. نیکیه!

به همراه الکس با دو خودمونو به طبقه ی بالا رسوندیم و دیدیم که گوشی اتاقِ نیکی، رو پاتختی افتاده و شماره ی طبقه پایین گرفته شده!

خب حدسش خیلی سخت نیست که اون آدم ربا الان اینجا بوده و از این تلفن زنگ زده!

با دو به سمت بالکن راه افتادیم و یه مردی رو، روی نرده ها دیدم.

با الکس به سمتش رفتیم.

من از جلوش دراومدم و الکس از پشتش که با یه ضربه ی پا، به الکس؛ الکس رو زخمی کرد.

خودم دنبالش رفتم. همینجوری میدوید و منم دنبالش!



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

هیچکدوممون از رو نمیرفتیم.

دیگه به نفس نفس افتاده بودم ولی اون آدم ربا همچنان ادامه میداد.

از طرفیم با دیدن قیافش هیچ چیزی به ذهنم نیومد، اینا چطور توقع داشتن که من مثلا بشناسم؟!

دیگه کم آورده بودم. همونجا وسط خیابون نشستم و شاهد دویدن آدم ربا شدم.

به خِس خِس افتاده بودم. صدام در نمیومد بس که هوا وارد ریه هام شده بود.

با بدبختی به خونه برگشتم و همونجا افتادم.

در حالیکه دلم میخواست باز بخوابم چشمامو باز کردم و در درجه ی اول متوجه تاریک شدن هوا شدم.

یه نگاه به ساعت مچیم انداختم و دیدم عقربه ها، روی 10:25 توقف کردند.

از اتاق بیرون رفتم و دیدم کسی تو خونه نیست ولی چراغ حیاط روشنه.

رفتم حیاط و دیدم مامان نشسته.

کنارش نشستم و گفتم: چرا اینجا نشستین؟

مامان: خوابم نمیبره

\_سارا کجاست؟

مامان: خودت میدونی وقتایی که ناراحته میره کجا!

سارا هر وقت که ناراحت بود به سمت ساحل میرفت و اونجا مینشست.

چیزی نگفتم که مامان خودش گفت: خیلی نگرانشم، برو پیشش

\_چشم

رفتم سوار ماشین بشم برم ساحل که یهو یکی از صندلی پشت دراومد و من قبل از دیدن چهرش، سردی تفنگ

رو، روی شقیقه هام، حس کردم..!

از آینه به قیافه ی کسی که این کارو کرده نگاه کردم، بله کسی نبود جز همون آدم ربا.

بی تفاوت نگاش کردم که گفت: حرکت کن

\_کجا برم؟

+میگم بهت فعلا مستقیم

از یه مسیر های پیچ و پیچ و پر دار و درخت عبور میکردیم تا اینکه رسیدیم به یه کلبه ی کوچیک و قدیمی وسط جنگل!

همونجوری که اسلحه رو، روی سرم گذاشته بود، داخل کلبه شدیم.

تو کلبه هیچی نبود جز میوه و میوه!

نمیدونم این کلبه مال کیه و برای چه کاریه ولی همش پر بود از میوه.

دست منو با یه دستبند آهنی به یک ستون قفل کرد و رفت!

یعنی چی؟ اینجا چه خبره؟ برای چی این کارو کرد

همینجوری که سرم پایین بود با صدای افتادن میوه ای و برخوردش با زمین، سرمو بالا آوردم و رد مسیر میوه ی افتاده رو دنبال کردم تا رسیدم به....

وای خدای من نیکی....!

نیکی پیشم بود در ده قدمی من بود ولی من نمیتونستم به سمتش برم، اونم نمیتونست.

چون با طناب به یه ستون بسته شده بود و دهنش هم چسب زده شده بود.

با هیجان گفتم: نیکی؟ دخترم؟ تویی؟

با ناراحتی سرشو تکون داد.

ادامه دادم: خوبی عزیزم؟ اون مرد که اذیتت نکرده؟

سرشو به علامت منفی تکون داد. سرشو به سمت چپ و راست تکون داد و دستش که از مچ آزاد بود، به سمتم گرفت.

\_چی؟! من؟! من خوبم؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد.

\_اره خوبم قربونت برم.

دوباره همون حرکت رو انجام داد که گفتم: چی؟! متوجه نشدم.

دستاشو رو کمرش گذاشت و اخم کرد انگار داره به کسی غر میزنه.

\_اها فهمیدم مامانت؟! اون چطوره؟! آره؟

سرشو به معنی اره تکون داد و منم گفتم: اصلا خوب نیست. دلش برات خیلی تنگ شده

سرشو چندبار بالا پایین کرد که گفتم: توهم؟ تو هم دلت براش تنگ شده؟

بازم سرشو به سمت پایین تکون داد.

— بهش میگویم

دوباره جلم رو اصلاح کردم و گفتم: نه من نمیگویم خودت میگی. بعد از تموم شدن این ماجراها. قول میدم نجات میدم دخترم.

تا میخواست اشکش بیاد یه گلوله به سمت میوه ی پشت سرش شلیک شد و همزمان با اون جیغ خفه ی نیکی به گوشم رسید!

پشت سرمو نگاه کردم که همون آدم بود و اسلحشو به طور کریهه ای فوت میکرد.

+ اشتباه نکنی محمدی! تیرم خطا نرفت. فقط میوه رو نشونه گرفته بودم میخوای این دفعه نیکی رو نشونه بگیرم؟ پس نگاه کن.

چندتا شلیک دیگه کرد که بازم همش به پشت نیکی خورد ولی جیغ نیکی بند نمیومد و قلب منم تند تند از استرس، میزد.

+ من اگه از اینجا چندبار شلیک کنم حتما تیر یه بارم که شده به نیکی میخوره. میتونه به سرش بخوره، به سینش بخوره، به قلبش بخوره، به پاش بخوره و.. (به چشمم زل زد و گفت) مگه نه؟!

— خواهش میکنم بس کن لطفا

+ چرا که نه؟! بعد از مسخره بازیه امروز حفته همینجا خفت کنم

— مگه چه اتفاقی افتاد دیدی که خیلی نتونستم تعقیب کنم و الانم اینجام. لطفا تیراتو به سمت من بگیر

+ گفته بودم بهت. قوانینو قبلا برات گفته بودم. گفته بودم تو این بازی فقط من و توئیم نه کس دیگه. پس اون الکس امروز اونجا چی میخواست؟

— ببخشید ببخشید از فردا اخراجش میکنم اون فقط یه کاراگاهه!

+ من دیگه تحمل ندارم همینجا کار دخترتو تموم کنم و تو هم برگرد به زندگیت برس

داد زدم. نه نه خواهش میکنم. تو مگه مشکل با من نیست؟ من اینجام لعنتی به من شلیک کن.

نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت: الان یعنی اینکه الکس رو اخراج میکنی؟!

— آره آره اخراجش میکنم. من الان دخترمو دیدم حاضرم برای دوباره دیدنش هرکاری بکنم، هرکاری

+ خوبه پس هروقت الکس رو اخراج کردی و جای اصلیه دخترتو پیدا کردی میتونی بیای ببریش.

به دنبال این حرفش کاغذی رو تو جیبم گذاشت و گفت: بازی طبق روالش پیش میره. تو این کاغذ نوشتم باید برای سرنخ بعدی چیکار کنی.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

به سمت نیکی رفت و طنابا رو از دورش باز کرد و از بازوش گرفت و اونو به سمت خروجی هدایت کرد.  
من موندم و یه کلبه ی پر از میوه!

به جایی که نیکی تا چند دقیقه پیش اونجا بود نگاه کردم...چقد دخترم بزرگ شده.من باید برای دوباره دیدنش  
هرکاری کنم.

دستمو تو جیبم بردم و متوجه کلیدی شدم که به همراه کاغذ تو جیبم بود.  
کلیدو برداشتم و باهاش اون دستبند رو باز کردم و به پائول زنگ زدم که بیاد دنبالم.  
حوصله ی رانندگی رو نداشتم...

\*نیکی\*

درو با کلید باز کرد و رفتیم تو.

تا چسب رو از روی دهنم برداشت،شروع به حرف زدن کردم.تو یه آدم خیلی خیلی بی شعوری.یعنی خیلی  
خیلی بیشعورا

مسیح،هرچی باشم تازه میشم تو

\_اووو تا بشی مثل من

مسیح:از بس که...الله اکبر بیا برو بچه جون دهن منو باز نکن

\_بروبابا

برگشتم اتاقم و یاد لحظه ای افتادم که بابام رو دیدم.واقعا حس خوبی بود،اینکه پدرتو بعد از سالها ببینی ولی  
حس بدش اونجا بود که نتونی لمسش کنی...نتونی عطر پدرنش رو به ریه هات بفرستی...نتونی تو بغلش گم  
بشی...

کی همه ی این حسا رو از من گرفت؟

کی منو این همه محروم کرد؟

مامان؟

بابا؟

این مسیح مزخرف؟

مزخرف؟!مسیح مزخرفه؟!به نظرم که نیست اتفاقا خیلی هم...خیلی هم...اومممم اصلا ولش کن مهم نیست  
مسیح خیلی چیه!مهم اینه با من چیه!

خودمم نفهمیدم چی گفتم!

لباسامو با یه تیشرت و شلوارک تو خونه ای عوض کردم و نشستم پای نوشتنم. این روزا سرگرمیم شده نوشتن خاطراتم. نوشتن خاطره های دور و نزدیکی که برام اتفاق افتاده.

خسته شدم انقد کتاب خوندم بعدشم اینجا که کتابخونه ی مرکزی نیست یه عالم کتاب داشته باشه! همه ی کتابای این قفسه ی فسقلی رو خوندم دیگه باید چیکار کنم؟

دفترمو باز کردم و شروع به نوشتن وقایع امروز کردم...

کم کم نمیدونم چطور شد که خوابم برد.

\* مسیح \*

بعد از یه خوردن یکم نون پنیر به سمت اتاقم راه افتادم تا یکم استراحت کنم ولی قبلش خواستم یه سر به نیکی بزنم و بعد بخوابم.

دو تقه به در زدم که صدایی ازش نیومد، دوباره تق تق و بازم بی نتیجه!

ترسیدم نکنه مثل اون سری دست به کارای احمقانه ای بزنه برای همین درو باز کردم و وارد اتاقش شدم.

تا در باز شد اولین چیزی که چشمم باهاش برخورد کرد نیکی بود که نشسته روی صندلی، سرش رو میزه و خوابیده!

آروم به سمتش رفتم و نفس های منظمش نشون از خواب عمیقش بود.

خواستم از اتاقش برم بیرون که یه حسی وادارم کردم بمونم و جاشو تغییر بدم چون اینجوری فردا گردن درد امونشو میبره.

قبل از اینکه پشیمون بشم آروم سرشو از روی میز برداشتم و صندلی رو کمی عقب کشیدم و با یه حرکت بغلش کردم و رو تختش گذاشتم.

انگار یکم چاقه ها! کمرم رگ به رگ شد!

پتو هم روش کشیدم و خواستم از اتاق بیرون برم که این بار دفتری نظرمو جلب کرد!

دفتری که باز، روی میز مونده بود.

از روی کنجکاوای به سمتش رفتم و روی صندلی نشستم. تو همون حالت، صفحه ای که باز بود رو خوندم:

"از دست اون پسره ی چلغور شکارم ولی خب چه میشه کرد؟ خدا میدونه روزی صدبار خودمو سرزنش میکنم که چرا همون شب که قفل خراب بود و من تونستم از خونه برم بیرون، فرار نکردم؟ چرا با نیکو نرفتم؟ چرا تو بیمارستان نگفتم قضیه چیه؟ چرا تو مهمونی به کسی حرفی نزدم؟ همه ی این چراها داره منو میخوره ولی وقتی خودم نمیتونم جواب این چراها رو بدم؛ انتظاری از مسیح ندارم. مثل وقتی که..."

دیگه چیزی نوشته نشده بود و این کلمه نصفه موند. فکر کنم توی این خط بوده که خوابش برده! پس که اینطور خانوم داره خاطراتشو مینویسه. قسمت عجیبی که مغزم از شنیدنش ارور میداد این بود که، چرا وقتی موقعیت فرار رو داشته، نرفته؟! مثل تمام اون موقعیت هایی که خودش نوشته... دفترو چند صفحه به سمت قبل ورق زدم و دیدم که بازم نوشته ای هست ولی سوزش چشمام از بیخوابی بهم اجازه نداد. دفترو به همون صفحه برگردوندم و از جام بلند شدمو از اتاق خارج شدم تا برم بخوابم.

\*سارا\*

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم رفتم پایین. مامان و مهدی رو مبل کنار هم نشسته بودن و داشتن با هم حرف میزدن. سلام، صبح بخیر

مهدی و مامان جوابمو دادن و منم کنارشون نشستم. تا من نشستم هردو بهم نگاه کردن و حرفی نزدن! چیزی شده؟ چرا تا من اومدم حرفتونو قطع کردین؟ مامان: مهدی دیشب نیکی رو دیده.

چی؟! دیده؟! (سرمو به سمت مهدی چرخوندم و گفتم) حالش چطور بود؟ اتفاقی که براش نیفتاده؟! سالم بود دیگه نه؟

مهدی: آروم باش عزیزم آروم. آره حالش خوب بود. سالم بود. بزرگم شده بود. خب پس چرا نیاوردیش؟ چرا گذاشتی بمونه؟

مهدی: هه فکر کردی اون آدم ربا میزاره من از اینجا پاشم برم دست دخترمو بگیرم بردارم بیارم؟! دست منو به ستون دستبند زده بود. نیکو هم بسته بود به یه ستون دیگه. تازه دهنشم بسته بود.

— الهی بمیرم برای دخترم که چقد عذاب میکشه. تا حالا انقد سختی نکشیده بوده.

مهدی: از اون بدتر اینکه، اون آدم ربا گفت باید الکس رو اخراج کنم!

— چی؟ آخه چرا؟! تو نمیتونی! الکس کارش حرف نداره. اون میتونه خیلی به ما کمک کنه!

مهدی: چه میدونم، طرف میگه من گفته بودم دو نفریم نه سه نفر! خودمم دلم نمیخواد این کارو بکنم ولی چاره ای هم ندارم.

— خب پس با این حساب مجبوری به خواستش عمل کنی!

مهدی: فقط این نیست که.

— باز چی شده؟!

مهدی به کاغذ روی میز گذاشت و گفت: تو اینم نوشته باید برای سرنخ بعدی چیکار کنیم! فکر کنم باید روی

کمک تو هم حساب کنم واسه این یکی سرنخ!

کاغذو از رو میز برداشتم و روشو خوندم:

"به زندان شماره ی 12 برو. زندانی بند پنجم رو آزاد کن. وقتی از زندان خارجش کردی اونو به اولین چهارراه

نزدیک میرسونی و بعد اون سرنخ رو میده بهت!"

— این کاره به نظر راحت، سخته! چجوری میخوای یه زندانی رو فراری بدی؟

مهدی: چجوری میخوای نه! چجوری میخوایم... من یه نقشه دارم که فقط با کمک تو قابل انجامه.

— البته که من همکاری میکنم. فقط بگو چیکار کنم!

مهدی: نیمه شب فردا میریم زندان تو به اسم یه مسئول صنایع غذایی میای اونجا که انبار اونو رو چک کنی و...

نیکو: منم به عنوان کسی که اینا رو مینویسه میام!

چی؟

برگشتم پشت سرم و به صاحب صدا نگاه کردم.

— نیکو؟ تو از کی اینجا وایسادی؟

نیکو: از وقتی که میخواستین نقشه ی سرنخ رو بکشین.

بعد از این حرفش نزدیکمون شد و به هر سه تامون سلام داد و کنار مامان نشست.  
نیکو:خب کجا بودیم؟ منم به عنوان یادداشت بردار،میام تا بیشتر حواس رئیس پلیس مشغول شه.(رو به مهدی گفتی)بابا ادامش؟

مهدی:بله..!داشتم میگفتم شما به اسم مسئول صنایع غذایی میریم و انگار شما دوتا دارین انباری زندان رو چک میکنید تا از سالم بودن مواد غذائیش مطمئن بشید.تو این فاصله من یکی از مامورا رو بیهوش میکنم و لباسشو میپوشم.وارد بند میشم و اون آدم رو نجات میدم و پشت یکی از دیوارا قایم میشیم.(رو به نیکو گفت)فردا با ون میریم.به سامان هم بگو بیاد تا تو زمانی که هر کدوممون مشغول کاری هستیم،اون انبار زندان رو آتیش میزنه تا حواس بقیه پرت شه و ما بتونیم از اونجا بیایم بیرون.

سارا و نیکو شما دوتا زودتر از من و اون زندانی با ماشین از زندان خارج میشید و نیمه ی راه من و زندانی بهتون ملحق میشیم و سامان بعد از ما میاد.  
خب،چطوره؟

نیکو دستاشو بهم کوبید و گفت:عالی

—ولی اگه لو بریم زندانی میشیم

مهدی:بله امکانش هست.باید همه چیزو در نظر گرفت.

\*نیکو\*

صبح زود وقتی از خواب بیدار شدم بعد از شستن دست و صورتم از اتاق رفتم بیرون و مسیح رو ندیدم.

یه صبحونه خوردم و داشتم برمیگشتم اتاقم که متوجه شدم در بازه!!!

در بازه؟!پس چرا من از همون دقیقه ی اول ندیدم؟!

رفتم سرکی به بیرون کشیدم که کسی رو ندیدم و در کمال تعجب ماشین مسیح هم نبود پس این به این

معنیه که نیست ولی کجا رفته؟درم باز گذاشته!

دوباره یه نگاه به بیرون انداختم و اومدم تو.

اتاق و بالا پایین میکردم و همش کلمه ی "فرار" تو ذهنم رژه میرفت.

سریع تاب و شلوار خونگیم رو با یه تونیک سفید و شلوار مشکی عوض کردم یه عینک آفتابی بزرگ هم از

کشو برداشتم زدم به چشمم تا قیافمو تا حدی بپوشونه موهامم از بالا بستم و از خونه زدم بیرون.



وقتی در محکم بسته شد فهمیدم چیکار کردم ولی دیگه برای پشیمونی دیر بود. تقریباً از جاده ی خاکی میدویدم ولی هرچی میرفتم همش جاده بود و جاده! تصمیم گرفتم برای یکی از ماشینا دست بلند کنم تا حداقل منو تا شهر برسونه. دستمو برای اولین پژیوی که اومد، بلند کردم.

پژو ایستاد و شیشه ی سمت راننده پایین اومد و من تونستم یه پسر دختر رو تو ماشین ببینم. راننده که مردی 34 ساله به نظر میرسید و زن کنارش هم 25 رو داشت. روبهشون گفتم: همیشه منو تا شهر برسونید؟ من گم شدم. زن با مهربونی گفت: البته عزیزم، مسیر ما هم همونجاست. بیا بالا در سمت عقب رو باز کردم و نشستم.

مرد راننده اصلاً حرف نمیزد انگار زیاد به مذاقش خوش نیومد که من خلوتشون و بهم زدم! زن برگشت سمتم و گفت: خب عزیزم میخوای کجا بری؟  
\_هرجا سر مسیرتون بود منو پیاده کنید ممنون میشم.

بالاخره مرده هم زبون باز کرد و با لحنی همراه طعنه گفت: تعارف نکنید بگید! لبخندی مصنوعی زدم و چیزی نگفتم.

بعد از گذشت یه ربع همون زن برگشت سمتم و گفت: خودتو معرفی نکردی. لبخند زدم و عینکم و از رو چشمم برداشتم و گفتم: من نیکی ام. 20 سالمه و شما؟ متعاقباً لبخندی زد و به فارسی گفت: تو ایرانی هستی نیکی؟  
کانالمو عوض کردم و منم به فارسی گفتم: بله، شما هم؟

+آره منم ایرانی ام. اسمم دنیاس. (با دستش به سمت مرد کنارش اشاره کرد و گفت) اینم شوهرم؛ مهرداد. ما برای ماه عسلمون به پاریس اومدیم...

با خوشرویی دستم و به سمتش دراز کردم و گفتم: خوشبختم دنیا.  
با گرمی دستمو فشرد و "همچنین" زیر لبی گفت.

چند دقیقه مشغول حرف زدن با هم شدیم ولی هیچ صدایی از این شوهرش، مهرداد در نیومد که نیومد. به درک بالاخره به خیابون اصلی رسیدیم و من بعد از کلی تشکر ازشون پیاده شدم و در برابر سوالش که ازم شماره خواسته بود، گفتم هنوز شماره ای ندارم. همینم مونده شماره بدم به اینا!

نزدیک ظهر بود و هوا هم گرم. ماشین که کم و بیش رد میشد. تا کسی هم نبود. مونده بودم تو اون گرما چیکار کنم!

دست دراز کردم تا ماشینی که از دور میومد رو متوجه خودم کنم که جلو پام زد رو ترمز... شیشه ی کمک راننده پایین اومد و یه زن با آرایش غلیظی تو ماشین نشسته بود و لبخندی جلف روی صورتش بود.

تصمیم گرفتم سوار شم بالاخره از راننده ی مرد که نمیتونه بدتر باشه! در جلو رو باز کردم و نشستم.

\_سلام ممنون میشم من رو به خیابون سیزدهم برسونید.  
زن لبخندی زد و گفت: باشه کوچولو بشین بریم!

کمر بند رو بستم چون با این سرعت بالایی که رانندگی میکرد بعید میدونستم سالم برسم! همچنان داشت رانندگی میکرد و منم تو عالم خودم بودم که متوجه شدم ماشین ایستاد. روم و کردم بهش تا ازش تشکر کنم که نگام از پنجره به بیرون افتاد. خیابون سیزدهم اینجا است؟ چقد عوض شده!

با شک پرسیدم: مطمئنید اینجا خیابونه سیزدهمه؟!

با همون لبخند جلفش گفت: نه.

چی؟ نه؟! یعنی چی؟!

\_منظورت چیه؟

لبخندش جاش و به یه اخم بین ابروهاش افتاد و گفت: پیاده شو.

\_آخه من...

تقریباً داد زد: گفتم پیاده شو!

آروم دستیگره ی درو به سمت پایین کشیدم و پیاده شدم.

فکر کنم من و آورده به پایین ترین نقطه ی شهر!

کثیفی از خونه های این منطقه بالا میرفت و اکثر خونه هاش کلنگی بود!

همه ی کوچه هاش تنگ و خاکی بودند. هیچ کس تو کوچه نبود. اینجا کجاست؟

رو به همون زن راننده گفتم: اینجا کجاست؟! من که مسیرم اینجا نبود!

حرفی نزد به سمتم اومد و از بازوم گرفت و منو به سمت خونه ای که ته کوچه بود، برد!  
تقلا می‌کردم بازومو از دستش دربیارم ولی موفق نمیشدم.

—ولم کن. چیکارم داری؟! بزار برم.

رسیدیم به یه در قهوه ای رنگ.

زن با دستش دو ضربه به در زد و یه پسر نه چندان سالم، در و باز کرد...

با دستش من و به داخل هل داد و خودشم پشت سرم اومد.

همون پسر که در و باز کرد گفت: اوهو سالی رو ببین. باز طعمه ی جدید آوردی؟

اون زن راننده که حالا فهمیدم اسمش، سالی بود، رو به پسر گفت: جم خفه شو و بگو رئیس کجاست؟  
جم: اتاقش!

اینجا چه خبر بود؟! رئیس کیه؟! امن بین این آدمای چیکار میکنم؟ کاش فرار نمی‌کردم. حداقل پیش مسیح آرامش داشتم و میدونستم بهم آسیبی نمیرسه!

همچنان دستم تو بازوش بود و منم برای آزاد کردن خودم از چنگش، تقلا می‌کردم ولی هیچ کدوم فایده نداشت.  
بالاخره به یه در سیاه رنگ رسیدیم و قبل از اینکه سالی در بزنه یه صدای مردونه گفت: بیا تو.

سالی در و باز کرد و هردو وارد شدیم.

روبرومون یه مرد پشت به در، روی صندلی نشسته بود.

تا خواستم چیزی بپرسم سالی گفت: برات طعمه ی جدید آوردم لوسیفر!  
منو می‌گه طعمه؟!!

ساکت نمودم و پرسیدم: یعنی چی؟! اینجا کجاست که تو منو آوردی؟ (بازومو از دستش درآوردم و گفتم) دستمو ول کن.

به سمت مخالفش رفتم و خواستم دوباره حرف بزنم که احساس کردم یکی بهم زل زده!

برگشتم و دیدم لوسیفر یا همون رئیس داره نگام میکنه...

با همه ی جسارتم رو بهش گفتم: تو کی هستی؟ برای چی منو اینجا آوردین؟ از جونم چی می‌خواهین؟ تو کی هستی هان؟ سگ کی باشی که من بشم طعمه ی تو؟!!

سالی اومد سمتم و زیر گوشم گفت: خفه شو دختره ی احمق. به رئیس توهین نکن دختلو میارم!

با عصبانیت و حرص نگاش کردم و منتظر به لوسیفر زل زدم!

بالاخره از جاش بلند شد و به سمتم اومد و گفت: اسمت چیه؟

... به تو چه؟ تو چیکاره ای؟!

یه کشیده تو صورتم زد و گفت: فقط اسم؟

بهت زده دستمو رو صورتم گذاشتم و نگاش کردم که یهو سالی زیر گوشم گفت: شنیدی رئیس چی

گفت؟ اسمتو پرسید بنال بگو دیگه!

آروم جوری که شنیدن صدام برای خودمم سخت بود گفتم: نیکی

لوسیفر: خوبه، سالی بیرون.

سالی: اما...

لوسیفر: گفتم بیرون!

سالی از اتاق رفت و من و با این مرد تنها گذاشت.

همچنان سرم پایین بود که صداشو شنیدم: بشین.

همون کاری که گفت کردم و روی نزدیک ترین صندلی به در، نشستم.

لوسیفر: خب پس گفتمی که اسمت نیکیه. چند سالته؟

20\_

لوسیفر: چجوری اومدی اینجا؟

واقعا چجوری شد که رسیدم اینجا؟! کاش فرار نکرده بودم. کاش سوار ماشین سالی نمی شدم. کاش هیچوقت

ماشین اون زوج سر راهم نمی یومد و من به شهر نمی رسیدم. اونجوری میتونستم منتظر بمونم تا مسیح

بیاد. کاش و کاش و کاش... دیگه وقت این کاش ها نیست!

متوجه نشدم کی اشکم در اومده بود!

از پشت پرده ی اشک بهش زل زدم و گفتم: بزار من برم.

لوسیفر با یه لبخند محوی نگام کرد.

منتظر نگاش کردم که عکس العملی نشون نداد.

بالاخره حرف زد: اول بگو پات چجوری به اینجا باز شد.

... تقصیر این دوسته تو بود. من میخواستم من و تا یه مسیری برسونه ولی آوردم اینجا!

لوسیفر: میدونی تو رو برای چی آورده و چرا بهت میگه طعمه؟

\_اگه میدونستم که الان اینجا نبودم.

لوسیفر: تو رو آورده تا زن داداش من شی.

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد: من براش دخترایی رو پیدا میکنم تا چند روز باهاشون باشه و بعد ولشون کنه. به سالی سپرده بودم یکی روبرام بیاره و اون تو رو آورده! برام تعجب آورده که چرا روی تو دست گذاشته! معلومه تو این کاره نیستی ولی خب... از طرفیم میگم هیچ کس از اول این کاره نبوده. با این حساب میشه...

داد زد: یعنی چی؟ این مسخره بازی چیه که در میارین؟! مگه من مثل شمام؟ دست از سرم بردارید لعنتیا. چی از جونم میخواید؟ بزارید من برم. من بدبختیای خودم و دارم...  
همینجوری داد میزد که یهو متوجه شدم یکی در و باز کرد و اومد و به ثانیه نکشید یه آمپول به من زد و من بعدش چیزی نفهمیدم...

با سرگیجه و کرختی چشمام و باز کردم و خودم و تو یه محیط نا آشنا دیدم...  
یه اتاق که دیواراش کثیف، بدون پنجره و مثل زندان بود!  
اینجا کجاست؟!

از رو کاناپه ای که روش خوابیده بودم، بلند شدم.

یه دستم به سرم بود و داشتم از اتاق میرفتم بیرون که در باز شد و یه دختر آشنا اومد تو! اوایسا ببینم این که... این که... سالیه!

سالی... همون دختر راننده که من و تا این جهنم رسونده بود. حالا دیگه همه چی یادم اومد! لوسیفر... سالی... جم...  
سالی: بیدار شدی سوسول خانوم؟

\_تو چی از جون من میخوای؟ چرا نمیزاری من برم؟

سالی: اونی که باید بزاره تو بری، من نیستم. زود بیا بیرون!

این و گفت و از اتاق رفت بیرون!

بعد از دو مین منم رفتم بیرون و از یه راهروئی که به حال پذیرایی منتهی می شد، گذشتم که لوسیفر و سالی به همراه چند نفر دیگه نشسته بودند.

لوسیفر تا من و دید گفت: بالاخره به هوش اومدی؟ بیا بشین.

همونطور که ایستاده بودم گفتم: بزارید من برم... لطفا

لوسیفر: کسی که پاش به اینجا باز شد دیگه نمی تونه برگرده!

\_ د آخه مگه من با میل خودم اومدم؟ من و به زور آوردن.

لوسیفر: خب خیلی ها به صورت اجبار میان ولی خوشحال از اینجاییرون می رن. تو هم می تونی یکی از اونا باشی.

یه جیغ از حرص کشیدم و گفتم: نمی خوام. می فهمی؟؟؟ ان می خوام! آه

سالی به سمتم یورش آورد و گفت: دختره ی احمق چی می گی؟!

سرد بهش زل زدم و چیزی نگفتم که لوسیفر در حالی که داشت از جاش بلند می شد، گفت: تا سه ساعت دیگه تئودور میاد. آماده باش!

این و گفت و از جاش بلند شد.

نفهمیدم!!! چی شد؟! تئودور کیه؟! من چرا آماده باشم؟ ای خدا از چاله در اومدم افتادم تو چاه!!!!

از دست مسیح فرار کردم افتادم گیر اینا!

کاش دوباره همون حسم که نمیزاشت فرار کنم جلومو می گرفت.

سالی و یه دختر دیگه که لباس مخصوص خدمتکارا تنش بود اومدن و من و به یه اتاق بردن.

من و به زور فرستادن حموم و بعدش یه لباس شب بلند به رنگ مشکی که دکلمه بود و روش پر از منجوق های ریز و درشت بود، آوردن تا بپوشم.

هرچی تقلا کردم تا بهم بگن امشب چه خبره و تئودور کیه و من و میخوان کجا برن، هیچ کدوم حرفی نزدن که نزدن!

بالاخره حاضر و آماده با موهای شینیون شده و آرایشی نه چندان ملیح، نشسته بودم روی صندلی و به تصویر خودم تو آینه ی روبروم نگاه کردم. خودمو نمی شناختم! انگار من نبودم. قیافم خیلی تغییر کرده بود نمی گم هیچ وقت به این غلیظی آرایش نداشتم ولی الان که بعد از یکی دو هفته اینجوری آرایش شدم، به نسبت عوض شدم!

همینجوری داشتم قیافمو تفسیر و تحلیل می کردم که به در دو ضربه زده شد و همون خدمتکار اومد تو...

خدمتکار: خانوم رئیس گفتن بیاید پایین.

سر تکون دادم و از جام بلند شدم. کفش های ده سانتی مشکی که برام کنار گذاشته بودن رو پوشیدم و به جاش کفش های تخت خودم رو پوشیدم و پیرهن روش افتاد.

از پله ها آرام آرام پایین رفتم و وقتی رسیدم به طبقه ی پایین، اولین کسی که متوجه من شد، لوسیفر بود. به مرد بغل دستیش اشاره کرد و همون مرد کت و شلواری که اول، پشتش به من بود، برگشت! برق چشمای مرد دوم رو دیدم!

هر دو به سمتم اومدن و لوسیفر با دستش بهم اشاره کرد. نیکی

و با دستش به اون مرد اشاره کرد. تئودور، برادرم

تا اینو گفت دوزاریم افتاد که این همون داداششه! همون که طعمه های جدید دوست داره! همون که لوسیفر براش دختر پیدا می کنه! همون که...

لوسیفر. نیکی کجایی؟!

\_ها؟ هیجا.. همین جام.

تئودور با لهجه ی غلیظ انگلیسیش گفت: انگار نیکی کمی هول شده!

سری تکون دادم که باعث خنده ی جفتشون شد.

لوسیفر ما رو به یه اتاق ته راهرو راهنمایی کرد و با لبخند مرموزی گفت: راحت باشید!

از استرس دستم عرق کرده بود ولی سعی داشتم اینو نشون ندم و خودم و آرام نشون بدم ولی خیلی کار سختی بود...!

با تئودور وارد به اتاق بزرگ شدیم.

با دستش به یه مبل تک نفره اشاره کرد و منم بی حرف رفتم نشستم..

خودش هم کنار مبل دو نفره ای نشست!

تئودور: خب؟ از کجا شروع کنیم؟

مثل رادیو که حرفاشو از قبل آماده کرده بود شروع کردم به حرف زدن: قرار نیست از از جایی شروع

کنیم. نمیدونم برادر نابغتون گفته یا نه ولی من به اجبار اینجام! می خوام هرچه زودتر برگردم پیش خونوادم! من

از یه بدبختی فرار کردم حالا اومدم گیر کردم اینجا! پس شما هم به اجبار نمی تونید کسی رو اینجا نگه دارید

در نتیجه من و همین الان می برید و می رسونید!

بعد از حرفام بهش نگاه کردم که گفت: خب بقیش؟

\_بقیه نداره! مفید و مختصر توضیح دادم.

تئودور با ابروهای بالا رفته گفت: امر دیگه که نداری؟  
\_ عرضی نیست...

یه پوزخندی زد و کمی به سمتم مایل شد و گفت: برو رو تخت تا بخوابیم الان وقته خوابه!  
چشمام از تعجب اندازه ی توپ تنیس شده بود، قلبم هم تند تند می زد! دستام عرق کرده بود.  
هیچ صدایی ازم در نیومد و اون بیشتر به سمتم مایل شد که...

لوسیفر بدون در زدن اومد تو!

لوسیفر: اممم... شرمنده فکر کنم بد موقع مزاحم شدم ولی تلفن با نیکی کار داره و کارش خیلی فوریه!  
با تعجب از جام بلند شدم و تو ذهنم از خودم می پرسیدم: یعنی کی میتونه زنگ زده باشه؟ مگه کسی خبر داره  
من اینجا؟!!

با لوسیفر از اتاق خارج شدیم و بعد از 10 قدم، لوسیفر گوشیش و از رو میز برداشت و به سمت من گرفت!  
مات نگاش کردم که گفت: حرف بزن.

با صدای لرزونی گفتم: الو... الو؟

مسیح: الو و زهر مار، الو و کوفت، الو و ... تو کجا رفتی دختره ی ابله؟ تا چشم من و دور دیدی گفتمی چه بهتر که  
فرار کنم آره؟ آخه من به تو چی بگم؟ حالا خوب شد؟ خوب شد افتادی دست دوتا پسرای گابریل؟؟؟ خوش  
میگذره؟!!

\_ تو چجوری فهمیدی؟ از کجا خبردار شدی من اینجا یا اینا کین؟

مسیح: به تو این فضولیا نیومده! فقط گوش کن ببین چی میگم، الان که گوشه و قطع کردی به لوسیفر میگی  
نامزدت زنگ زده و خیلی عصبانیه. اگه گفت نامزدت کیه میگی مسیح! خودش میشناسه و تو رو می فرسته دم  
خونم! وای به حالت اگه این کاری که گفتم نکنی فقط وای به حالت! (تو گوشه داد زد: فهمیدی چی گفتم یا نه؟  
\_ آ... آره

مسیح: خوبه!

و تپ! گوشه رو قطع کرد!

رو به لوسیفر که با چشمای ریز شده داشت نگام می کرد، گفتم: من باید برم. نامزدم بود گفت تو منو می رسونی  
خونم!

لوسیفر با شک گفت: نامزدت؟ نامزدت کیه؟



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

سرمو بالا گرفتم و با یه غرور خاصی گفتم: مسیح!

تا این و گفتم چشمای لوسیفر از اون حالت در اومد و از تعجب گرد شد!

لوسیفر: چی... چی گفتی؟ مسیح؟ مسیح خودمون؟

با همون لحن جواب دادم: آره مسیح خودتون.

لوسیفر زیر لب زمزمه کرد: پس بدبخت شدیم! بیچاره شدیم!

از تو دلم یه عالم داشتم بهشون می خندیدم ولی از ظاهر چیزی بروز نمی دادم که گفت: برو بالا لباساتو عوض

کن تا ببرمت!

با همون قیافه ی خونسردم آروم آروم از پله ها شروع به بالا رفتن کردم و تا اتاق و دیدم چپیدم توش و

مشغول تعویض لباسام شدم!

\* مسیح \*

با حرص پدال گاز رو بیشتر فشار دادم و زیر لب با خودم تکرار می کردم:

حالت و می گیرم دختره ی احمق!

آخه چرا فرار کردی؟

انگار چشمش زده بودم که گفتم با وجود اون موقعیت ها در نرفته!

تازه کجا رفتهه؟ خونه ی لوسیفر!!!

خونه ی کسی که من اغلب باهاش در تماسم!

وقتی یاد لحظه ای میفتم که لوسیفر عکس نیکی رو تو اون لباس مشکی، برام فرستاد، دستام از حرص جمع

میشن و از اون بدتر این که گفته بود: این طعمه ی جدید واسه تئودوره! چطوره؟؟؟

از منم نظر خواست!!! از من!

که بهش گفتم زنگ می زnm گوشی رو بده بهش کارش دارم.

اون می دونه من چه کله خرابیم!

اون می دونه من اگه قاطی کنم کسی جلودارم نیست!

لوسیفر همه ی اینا رو می دونه ولی نیکی نمی دونه!

تقصیر خودمه. خودم بهش رو دادم. ولی دیگه می دونم باهاش چیکار کنم!

صبر کن فقط پاش به خونه برسه تا نشونش بدم.

با زنگ خوردن گوشیم به خودم اومدم و به صفحه ی نمایشش نگاه کردم که اسم نحس "لوسیفر" روش خود نمایی می کرد.

— بگو

لوسیفر: من دختره رو آوردم.

— دختره اون... مرتیکه میگم نامزدمه ها! باز تو بهش میگی دختره؟ آره؟

لوسیفر: اوه ساری (SORRY) یادم رفته بود! نیکی رو آوردم تو کجایی؟

— بمون تا پیام.

منتظر جوابش نشدم و قطع کردم.

با بیشترین سرعتی که از من بعید بود، به سمت خونه راه افتادم. مطمئنم چشمم قرمز شده ولی چیکارشون میتونم بکنم!

وقتی رسیدم محکم زدم رو ترمز و در ماشین و بسته نیسته، پیاده شدم!

به سمت ماشین لوسیفر رفتم و زدم به شیشه ی دودیش که همین ضربم باعث شد لوسیفر پیاده شه و به سمت در عقب بره و در و برا نیکی باز کنه.

به خاطر تاریکی کوچه، قیافه هاشون زیاد معلوم نبود.

به سمت نیکی رفتم و اولین کاری که تونستم بکنم این بود یه کشیده بخوابونم تو گوشش!

دستشو گذاشت رو گونش و اشک تو چشمش حلقه شد.

رو بهش داد زدم: برو تو ماشین، همین الان.

نمی دونم از ترسش بود یا هرچیز دیگه ای، چون زود به حرفم گوش داد و سوار ماشین شد.

تا اون رفت من به سمت لوسیفر برگشتم و با لحنی سرد گفتم: ممنون!

چیزی نگفت منم رفتم سوار ماشین شدم و پامو چنان رو گاز فشار دادم که زیر چشمی دیدم نیکی از ترس گوشه ی صندلی جمع شده.

تا نیکی خواست دهنش و باز کنه، داد زدم: هیچی نگو فقط، هیچی!

دهنش کاملاً بسته شد.

حالا بریم خونه بهت میگم نیکی خانوم واسه من پا میشه فرار می کنه! یه حالی من از تو بگیرم فقط وایسا و تماشا کن!

با شدت پام و رو پدال ترمز فشار دادم و ماشین ایستاد!

به نیکی اشاره کردم پیاده بشه و اون پیاده شد.

بعد از باز کردن در، اول گذاشتم نیکی بره و بعد خودم رفتم تو... کلید برق رو فشار دادم و خونه روشن شد.

نیکی سرشو انداخته بود پایین و داشت می رفت اتاقش که گفتم: کجا؟

انگار که اون خوی جسوریش برگشته بود و ترسش از بین رفته بود که گفتم: میرم اتاقم کجا رو دارم برم؟

\_دیگه اونجا اتاقت نیست.

نیکی: یعنی چی؟

با داد گفتم: یعنی همین که شنیدی!

چیزی نگفتم به سمتش رفتم و از بازوش گرفتم و نشوندمش رو مبل. دستبند آهنی رو که قبل از

اومدنش، درست کرده بودم، به مچش بستم!

تقلا می کرد قفلش نکنم ولی من کاری که می خواستم انجام بدم، باید انجام می دادم!

\_از این به بعد زندانی منی! فهمیدی؟؟ بهت رو دادم فکر کردی چه خبره آره؟ فکر کردی من انقد ابله‌م؟ (با اشاره

به زنجیر آهنی گفتم) این زنجیر طولش فقط تا آشپزخونه و دستشویی می رسه! یعنی به جز این دو جا نمی تونی

جای دیگه ای بری مگه اینکه من بیام و دستتو باز کنم! فهمیدی؟

نیکی با همون پررویش زل زد تو چشمم و گفت: یعنی چی این مسخره بازیا؟ مگه من سگ توأم؟ شورشو در

آوردی... ول نمی کنی من برم حداقل بزار اینجا راحت باشم! مسخرشو در آوردی! فکر کردی کی هستی؟

\_خفه شو نیکی، خفه!

با دادی که کشیدم واقعا خفه شد!

رفتم اتاقم و لباسمو در آوردم تا یه دوش بگیرم خستگی و اضطراب این چند ساعت از تنم خارج شه!

\*نیکی\*

پسره ی ابله روانی بوزینه... بیشعوره احمق!!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

آخخخخ خدا آخه این چیه؟ این چه آدمیه؟! چجوری اینو خلقت کردی آخه؟ بعد اگه من بزخم اینو نصفش کنم میگی چرا اینجوری کردی! بعد من و می بری جهنم! بعد تو آتیش می سوزم! بعد... ای خدا چل شدم رفت.

یه نگاه به دستبند آهنی توی دستم انداختم. یکم باهاش ور رفتم که دیدم باز بشو نیست! تازه کلیدشم تو گردن اون یاروئه!  
ای بابا! چه گیری کردیما...

آخرش نفهمیدم مسیح از کجا فهمید من دست اونام!!! یعنی پیشگوئی بلده؟ یعنی چجوریه آخه؟  
با بی حالی شونه بالا انداختم و از جام بلند شدم تا به اتاقم برم!  
فقط یک قدم مونده به اتاق زنجیر نرسید!!!! ای لعنت بهت.

هچی زور زدم نرسیدم که نرسیدما! عجب!..  
یکم دیگه خودم و به سمت اتاق مایل کردم که بازم بی نتیجه موند.  
چرا اینجوری شد آخه؟

برگشتم سمت آشپزخونه تا یکم آب بخورم که با کمال خوشبختی دیدم تونستم به یخچال برسم.  
چه آپشنی!!!

بعد از آبم برگشتم سرجام رو مبل، کنترل tv رو تو دستم گرفتم و یکم کانال ها رو بالا پایین کردم که آخرش به چیزی هم نرسیدم!

نمیدونم تا حالا شده خودتون رو جایی ببینید که از بی حوصلگی حوصلتون سر بره؟؟؟ مال من الان اونجوری شده.

از بس که بی حوصله بودم، حوصلم سر رفت و من واقعا برای این حالم هیچ درمانی نداشتم.

\*مهدی\*

رو به نیکو و سامان گفتم: فهمیدید؟

هر دو سرشونو به معنی موافقت تکون دادند. یه نگاه به سارا انداختم و با چشم ازش پرسیدم که فهمید یا نه؟ اونم سرشو به معنی تایید تکون داد.

رو به سه تاشون گفتم:خب پس این دوساعتی که وقت دارید،برید یه بخوابید ساعت 11 بیدارتون می کنم که بریم.

همه از جاشون بلند شدند و هرکی به اتاق خودش رفت.  
منم رفتم اتاق نیکو و اونجا خوابیدم ولی قبلش آلارم گوشیم و فعال کردم و بعد چشمام بسته شد.

با صدای آلارم از جام بلند شدم و به ساعت نگاهی انداختم.ساعت 10:50 بود.  
از جام بلند شدم و یه آبی به صورتم زدم تا خوابم بپره.رفتم سراغ سارا و بیدارش کردم،اونم نیکو و سامان رو خبر کرد.

هر چهارتامون سوار ون شدیم و راه زندان رو در پیش گرفتیم.  
زندان شماره ی 12 یکم دور بود یا بهتره بگم خارج از شهر بود.اطرافش هم درختای زیادی وجود داشت.  
30قدم مونده به در اصلی،سامان رو پیاده کردم و اونم رفت پشت یکی از درختا قایم شد،منم از ماشین پیاده شدم و سارا به جای من پشت رل نشست.  
من تو صندوق عقب قایم شدم تا وقتی ماشین وارد حیاط زندان شد،از ماشین پیاده شم!

\*سارا\*

وقتی نزدیک در ورودی شدیم،یه سرباز نزدیک ماشین شد و ازم علت اومدنم رو پرسید.طبق جمله هایی که از قبل حفظ کرده بودم،گفتم: ویکی استونی هستم،من مسئول صنایع غذایی شرکت هاردوسیت هستم.برای چک کردن مواد غذایی اینجا اومدم.

سربازه یه نگاه با شک بهم انداخت و گفت:می تونم کارت عضویتتون رو ببینم؟  
"البته" ای گعتم و کارت قلابیم رو از کیفم در آوردم و به سمتش گرفتم:بفرمایید.  
سربازه یه نگاه به کارت می انداخت و یه نگاه به من.تا اینکه بالاخره رضایت داد و در زندان رو برای ما باز کرد.

وارد حیاط زندان که شدیم ماشین رو تو گوشه ترین قسمت زندان پارک کردم تا مهدی راحت تر بتونه از صندوق بیرون بیاد و از پشت دیوار یکی از سربازا رو بیهوش کنه.  
با نیکو از ماشین پیاده شدیم و با قدم های آروم به سمت اتاق رییس می رفتیم.

بعد از زدن دو تقه به در اتاق، صدای کلفتی گفت: بیا.

وارد اتاق شدیم و روبرومون یه مرد با لباس فرم پلیس پشت میز نشسته بود و چیزی رو ورقه ی مقابلش می نوشت.

هردومون سلام دادیم که سرشو بالا آورد و بدون جواب سلاممون گفت: شما کی هستین؟ نزدیکش شدیم و روی دوتا صندلی مقابلش نشستیم.

دستم و به سمتش دراز کردم و گفتم: ویکی استونی، مسئول صنایع غذایی از شرکت هاردوست. چشمش برقی زد و دستشو به سمتم آورد. از تماس دستش با دستم چندشم شد ولی کاره دیگه ای از پسم بر نمی اومد.

با گرمی لبخندی زد و گفت: اوه شما. قرار بود یکی رو بفرستن تا انبار ما رو چک کنه ولی را انقدر دیر؟؟ ساعت از 12 گذشته!

بله می دونیم اما فرصتی که بخ زندان شما دادن تو این ساعته و ما ساعتای دیگمون رو با زندان های دیگه مچ (Mach) کردیم.

نیکو: ببخشید شما خودتون رو معرفی نمی کنید؟

پلیسه یه نگاه به نیکو انداخت و گفت: سرگرد ادوارد پارکر هستم. (یه لبخند کریهه ای زد و از نیکو پرسید) و شما؟

نیکو که از لبخند اون بدش اومده بود ولی مجبور بود این سرگرد خپل رو راضی نگه داره، گفت: بلانکا استونی، خواهر و کارآموزه ویکی استونی از شرکت هاردوست.

با همون لبخند مزخرفش به نیکو خیره بود و چشم ازش بر نمی داشت. برای عوض شدن جو تک سرفه کردم و رو به ادوارد گفتم: خب جناب سرگرد، می تونیم از انبار دیدن کنیم؟

ادوارد: البته، فقط کارت عضویتتون؟؟؟

بازم کارت قلابیم رو در آوردم و نشونش دادم.

همونطور که به کارتم خیره بود گفت: خب انگار مشکلی نیست. می تونید انبار ما رو نگاه کنید.

نمی خواستم از جام بلند بشم چون اگه بلند می شدم باید زودتر انبار و می دیدم و می رفتیم این درحالی بود که من خبر نداشتم مهدی کارشو انجام داده یا نه! سوار ون بشیم یا نه؟

با چشم به نیکو اشاره کردم که یکم این مردک رو مشغول کنه!  
منظورم و گرفت و سندلیش و یکم به سمت سرگرد مایل کرد. یه لبخند با ناز زد و رو بهش گفت: خب جناب سرگرد ما حالا وقت داریم. شما یکم از خودت برام بگو.  
سرگرده هم که زود با لبخند نیکو وا داد و به سمتش مایل شد.  
سرگرد: چپی بگم عزیزم؟ تو برام از خودت بگو.  
عزیزم؟؟؟ عَق... چه آدم بی خودیه!  
نیکو: من کارآموزم دیگه همین. (یه چشمک زد و گفت) می خوامی اگه چیزی تو انبار داری بهم بگو من که لوت نمی دم. پارتی بازی یه جاهایی خوبه مگه نه؟  
سرگرد: معلومه که خوبه عزیزم!!!  
نیکو از جاش بلند شد و روی میز نشست!!!!  
این دیگه داره زیاده روی می کنه ها! منم دهنم بستس نمی تونم حرفی بزنم به خاطر نیکی مجبورم، مجبور!  
به ساعت مچیم نگاهی انداختم. ساعت 12:30 بود. خدا کنه تو این نیم ساعت مهدی موفق شده باشه!!  
رو به نیکو با اشاره گفتم بسه و اونم بلند شد و ما به طرف انبار راه افتادیم.  
هر سه از اتاق که خارج شدیم یه سرباز به سمتمون اومد و با اضطراب و استرس رو به سرگرد گفت: جناب سرگرد، کلید بند پنج نیست قربان! به نظر میاد یکی از بیرون وارد ما شده و قصد داره یکی از زندانی ها رو فراری بده!!!  
تا اینو گفت سرگرد برگشت و یه نگاه خصمانه به من و نیکو انداخت!  
دستام از استرس یخ زده بود! نیکو دستامو تو دستاش گرفته بود و فشار میداد!  
سرگرد: کار شماست نه؟ (داد زد) کار شماست؟  
با تته پته گفتم: ن... نه... ما... کا... کاری.. نکر.. نکردیم!!  
تا خواست یه بار دیگه داد بزنه یکی دیگه از سربازا اومد و با عجله و اضطراب گفت: قربان، انبار آتیش گرفته. تمام غذاها دارن می سوزن قربان!  
تا اینو گفت فهمیدم مهدی و سامان کارشون با موفقیت تموم شده و الان نوبت ماست که از این جهنم خلاص شییم.  
با شنیدن این حرف از دهن سرباز، سرگرد با دوتا دستش محکم زد تو فرق سرش و گفت: بدبخت شدیم.

رو به هرکی که اونجا بود گفت: برید همرو خبر کنید. آب بیارید. آتیش باید خاموش بشه. سربازا همه بیاین. کسایی که خوابن هم بیدار کنید. انبار آتیش گرفتهههه!

ما می خواستیم حرفی بزنیم که دستشو به نشونه ی سکوت بالا آورد و گفت: حرف نباشه، فقط از اینجا برید. همین الان!

ما هم که از خدا خواسته به سمت جایی که ماشین پارک بود رفتیم. قبل از سوار شدن یه نگاه به اطراف انداختم که ببینم مهدی میاد یا نه! قرارمون همینجا بود. یکم دیگه وایسادییم و وقتی دیدم مهدی نیومد و یکی از سربازا بهم هشدار داد که زودتر برم، مجبور شدم ماشین و از پارک در بیارم و از زندان خارج بشم.

آروم رانندگی می کردم تا اگه مهدی تا الانش نیومده بود، بیادا!  
از آینه ی جلو و بغل چشمم به پشت سرمون بود ولی هیچی به هیچی!  
کم کم داشتم نا امید می شدم که متوجه شدم از زندان فاصله گرفتم و خیلی ازش دور شدم.  
اون جایی که سامان رو موقع اومدن پیاده کردم، ایستادم.  
یه پنج مینی وایسادییم که دیدم یه صدایی از صندوق عقب ماشین میادا!  
درصندوق رو که باز کردم، مهدی به همراه یه مرد دیگه که احتمال می دادم اون زندانی باشه، تو صندوق بودن!  
\_ شما؟؟ چجوری اومدین اینجا؟!

مهدی: حالا وقت نیست خونه تعریف می کنم.  
تو ماشین نشستیم و منتظر سامان بودیم. خیلی دیر کرده بود.  
نیکو زیر لب با خودش میگفت: پس چرا نمیاد؟ یا سامان بجنب.  
بالاخره بعد از نیم ساعت معطلی سامان اومد و سوار شد.  
نیکو معطل نکرد و زود ازش پرسید: چرا انقدر لفتش دادی؟؟ از نگرانی مردیم.  
سامان با خنده گفت: من یکم پایین تر وایساده بودم. اتفاقا من نگران شما شدم.

\_ از دست توئه گیج!

ماشین و روشن کردم و راه افتادییم.

به اولین چهارراه که رسیدیم، توقف کردیم و اون مرد پیاده شد.

مهدی هم باهاش پیاده شد و بعد از کمی حرف زدن مهدی برگشت تو ماشین و رو به من گفت: حرکت کن.



وقتی دوباره برگشت تو ماشین ازش پرسیدم: چي شد؟ سرنخ رو بهت داد؟  
سرشو به معنی تایید تکون داد.

\_خب؟

مهدی: بازم مثل دو بار قبلی بی معنی!

وقتی دید با چشمای منتظرم نگاهش م کنم، شروع به خوندن کاغذ کرد:

"بچه هایی بی پناه

گناه تو بزرگه

خونه کنار دریا

خونه ای مثل برگا"

\_وا! اینا چین اخه؟؟ مسخرشو درآورده دیگه!

سامان: به نظرم باید بریم خونه و تمام سرنخ هایی که پیدا کردیم رو کنار هم بچینیم تا به معنی اصلیش پی  
ببریم.

\_منم با سامان موافقم.

مهدی: پس بریم خونه دیگه!

ماشین و به سمت خونه روندم.

وقتی رسیدیم همه خسته بودن ساعت 1:30 بود برای همین هرکی به سمت اتاقش رفت تا بخوابه. نیکو و  
سامان هم شب رو نرفتن خونشون و همونجا خوابیدن...

\*مهدی\*

وقتی همه خوابیدن، من شروع کردم جمله ها رو، روی یه برگه A4 نوشتم و زدم به دیوار.

"بچه بچه 16 سال

کردی گناهی بزرگ

بی توجه به اجازه ی زندگی

شب و کنار دریا

بچه های بی پناه  
خونه نگو بهشته  
تقدیرو کی نوشته

بچه هایی بی پناه  
گناه تو بزرگه  
خونه کنار دریا  
خونه ای مثل برگا"

برای بار چندم بود که میخوندم، نمیدونستم!

فقط اینو میدونستم که باید حرفایی پشت این کلمات باشه. حرفایی که بتونه جای نیکی رو به من نشون بده. این چندباری که از روی سرنخ ها خوندم، یه چیزو متوجه شدم که مضمون اصلی همه ی اونا منم! طی این چند بار خوندن، اینم فهمیدم که این حرفا مال چند سال قبله! مال سالهایی که من و سارا هنوز از هم جدا نشده بودیم.

کسی نیکی رو دزدیده که اون موقع یه بچه بوده! حتما یه ناحقی علیه اون شده، که حالا می خواد انتقام بگیره... شاید اون فرد، یکی از بچه های بهزیستی بوده باشه... همون بچه هایی که من ماهانه به حساب هر کدومشون پول می ریختم.

ولی آخه چرا باید این کارو کنه؟

از تکرار کلمه ی "بچه های بی پناه" منظورش همون بچه های بهزیستیه ولی...! ولی آخه چرا یکی از اون بچه ها بخواد از من انتقام بگیره؟!

یه نگاه به ساعت انداختم و با کمال تعجب دیدم ساعت 5 صبحه و من هنوز دارم فکر می کنم!!!!  
تصمیم گرفتم برم بخوابم تا فردا ایده هامو با بقیه هم در میون بزارم.

صبح وقتی سارا، نیکو و سامان بیدار شدن و هر چهارتامون دور هم نشستیم تا یه فکر اساسی کنیم. نیکو، به نظرم؛ بچه بچه 16 سال، یعنی اون آدم ربا 16 سالش بوده که از دست بابا رنجش پیدا کرده.

سامان: یعنی اون از 16 سالگی این نقشرو کشیده؟

\_\_ممکنه!

سارا: من که میگم دو سه روزی منتظر بمونیم، شاید به یه سرخ دیگه احتیاج داشته باشیم تا همه ی حرفاش کامل بشه.

— از کجا معلوم سرخ های دیگه ای هم باشه؟

سامان بدون توجه به حرفای بقیه رو به من گفت: بابا 15 سال پیش چه کار اشتباهی انجام دادی که به اون طرف آسیب رسونده؟ چیزی یادت نمیداد؟

قیافه ی متفکری به خودم گرفتم و با مکث گفتم: فکر نمی کنم. فکر نمی کنم که یعنی یادم نمیداد!

سارا سرشو تو دستاش گرفت و با ناراحتی گفت: یعنی چی میشه؟!

سامان انگار که یه چیزی کشف کرده باشه، یه بشکن تو هوا زد و گفت: پیدا کردم... ببین آدم ربا 16 سالش بوده، یه بچه ی بی سرپرست هم بوده که تو یه خونه ی بزرگ که مثل بهشته زندگی می کنه... تقدیرش رو

معلوم نیست کی نوشته ولی بابا تقدیرشو عوض کرده اونم تو یه راهه اشتباهه..!

یکم به حرفاش فکر کردم و سرمو متفکر تکون دادم.

— یعنی چه کاری کردم آخه؟!

از این سردرگمی کلافه بودم شدید!

بعد از این جریانات حتما یه مسافرتی میرم تا خستگی از تنم بیرون بیاد..!!

یکی نبود بگه الان وقته فکر کردن به مسافرت رفتنه؟!!

\* نیککی \*

یه قاشق هم برای برای خودم برداشتم و روی میز نشستم.

سر میز هیچکدوممون حرفی نمی زدیم. امروز برای صبحونه دستبندم رو باز کرده بود.

داشتیم صبحونه می خوردیم و دست بردم تا نون رو از وسط میز بردارم که دستم خورد به لیوان مسیح و لیوانش شکست.

از جام بلند شدم و یه "معذرت میخوام" زیر لبی گفتم و خم شدم تا شیشه خورده هاشو جمع کنم.

وقتی شیشه خورده ها رو جمع کردم، اتفاقی دستم به بدنه ی میز خورد و چوب مربع شکلی که روی بدنه ی میز بود، چرخید!

مربع چرخید و چرخید و چرخید و پشتش یه نقاشی کنده کاری شده بود!

نقاشی یه دختر کوچیک با موهای خرگوشی که کنار عکسش هم اسم "نیککی" خودنمایی می کرد!

اشک تو چشمام جمع شد و متوجه همه چیز شدم....

اینجا، جایی که مسیح منو نگه داشته یه روزی وقتی که مامان و بابا از هم طلاق نگرفته بودند، خونمون بود! این نقاشی هم خودم با چاقو کشیده بودم یعنی میزو کنده بودم! نیکو هم اون طرف میز یه نقاشی از خودش کشیده بود! برای اطمینان از جام بلند شدم و به یه سمت دیگه ی میز رفتم و مربعش رو چرخوندم... نقاشی نیکو هم معلوم شد! تو این مدت مسیح فقط در سکوت بهم نگاه کرد. انگار اونم فهمید که منم فهمیدم کجام!

برگشتم نشستم رو صندلی.

هیچ کدوم حرفی نزدیم، انگار اشتباهی مسیح هم مثل من کور شده بود چون دیگه دست به صبحونش نمیزد. بالاخره بعد از دو مین خودم سکوت رو شکستم و زمزمه وار گفتم: کی تو خونه ی خودم، دنبالم می گرده؟ اشک از گوشه ی چشمم روی دستِ مچ شده ام، ریخت.

رو به مسیح گفتم: چرا این کار و کردی؟ فکر نمی کنی دیگه وقتش شده باشه همه چیو بگی؟ مسیح: چیو می خوای بشنوی؟ اینکه بابات از من یه آدم جانی ساخته؟ اینکه بابات کودکی منو از بین برده؟ چیو می خوای بشنوی لعنتی؟

دستش و از روی میز گرفتم و گفتم: اون چیزی که اذیتت می کنه رو بگو...

چند دقیقه گذشت که مسیح از جاش بلند شد و به سمت هال راه افتاد.

منم پشت سرش راه افتادم و همش به تغییر های خونه نگاه می کردم. چجوری نفهمیدم اینجا خونمونه؟ همونجایی که وقتی من و نیکو بچه بودیم انقد دوش داشتیم که اسمشو گذاشتیم بهشت! مسیح روی کاناپه ی سه نفره نشست و منم روبروش.

می دونستم میخواد حرف بزنه. چیزی نگفتم تا خودش شروع به حرف زدن بکنه.

بالاخره انتظارم به پایان رسید و مسیح شروع کرد...

مسیح: من یه بچه ی یتیمم! پدر و مادرم از فرط فقر، من و سر راه گذاشتن و یکی من و به بهزیستی تحویل داد. بگذریم...

شاید یادت نیاد ولی چند سال پیش اون وقتایی که تو 10 یا 11 سالت بود، یه روز سالگرد ازدواج مامان بابات بود. تو همین خونه!

من و دوستانم میخواستیم از آشپزخونه ی شما شیرینی بدزدیم. خواهر مارگاریت همیشه قایمکی از حقوقش برامون شیرینی میخرید ولی این بار می خواستیم پولش تو جیبش بمونه.

من با دو تا دیگه از دوستانم اومدیم آشپزخونه و کلی شیرینی دزدیدیم و کسی هم نفهمید. وقتی از اونجا برگشتیم، یه ماشین که من خوب می شناسمش، از روی پای دوستم رد شد و پاش آسیب دید. پای اون هنوز هم لنگ می زنه! فقط به خاطر بی احتیاطی پدرت.

اگه اون از رو پاش رد نمیشد اینجوری نمی شد. همون موقع من برای اینکه دوستم و به بیمارستان برسونم، سوار یکی از ماشین های پدرت که تو حیاط پشتی پارک بود، شدم.

تا خواستم حرکت کنم، تو سوار ماشین شدی و نذاشتی.

اگه یادت بیاد همش می گفتم: ماشین بابامه... نمیزارم ببریش... به بابام میگم... می کشتت...

کم کم یه چیزایی یادم میومد... راست میگفت. من سوار ماشین شدم و رفتیم و تصادف کردیم و من تا یک ماه به کما رفتیم.

مسیح ادامه داد: من به حرفت گوش ندادم و ماشین رو روشن کردم. توی راه همش داد می زدی و کمک می خواستی که همون لحظه حواس من پرت شد و تصادف کردیم!

تو رفتی کما! ولی من سرزنش شدم. پدرت تو بیمارستان هرچی خواست بهم گفت.. به من گفت قاتل، جانی، دزد، خرابکار و...

همه ی این صفت ها رو به من داد چرا؟؟؟ چون من فقط خواستم جون دوستم و نجات بدم...

توی حرفش پریدم و گفتم: ولی اون موقع حال روحی بابا واقعا بد بود. من وضعیت خوبی نداشتم!

مسیح سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

مسیح: منم یه بچه بودم... منم حال روحیم افتضاح بود... با این حال بابات من و مقصر همه چی دونست... به پلیس اونجا گفت اگه من و زندانی نکنه ازش شکایت می کنه چون می دونه من اگه نرم زندان یه جانی و یه قاتل حرفه ای میشم...

به دنبال این حرف پیرهنشو از تنش درآورد و پشتش و به من کرد که یه سری زخم نمایان شد و در همون حال گفت: اینا رو ببین... مال وقتی که تو زندان بودم، (یه یکی از زخما اشاره کرد و گفت) این زخم مال وقتی که سه ماه تو زندان بودم، چون به یه کر و لال غذا دادم این بلا سرم اومد و 6 ماه به مجازاتم اضافه شد... (یه یکی دیگه از زخما اشاره کرد و ادامه داد) این به خاطر اینه که قبل از بزرگترم غذا خوردم 1 سال به مجازاتم اضافه شد...

(یه یه زخمش که روی کمرش بود و خیلی خیلی شدید بود اشاره کرد و توضیح داد) این به خاطر این بوده که به نگهبان زندان احترام نذاشتم، جایزش، اضافه شدن 8 ماه به مجازاتم بود... با دیدن زخماش حالم بد شده بود و دیگه نمی تونستم تحمل کنم چشمامو بستم و دستمو جلو صورتم گرفتم و در همون حال داد زدم: بس کن بس کن... خواهش می کنم چند دقیقه صدایی نیومد، چشمامو باز کردم که دیدم پیرهنشو پوشیده و گفت: می بینی؟ چیزایی که تو نمی تونی حتی بشنوی، من هر لحظش رو زندگی کردم... اینا رو گفت و از خونه بیرون رفت...

\* مهدی \*

امروز از صبح هم، همچنان داشتم سرنخ ها رو بهم میچسبوندم تا معنیش رو بفهمم ولی هیچی به هیچی! تو فکر بودم که صدای قدم های سارا من و از افکارم بیرون کشید. سارا: چیکار می کنی؟

\_ دارم روی سرنخ ها فکر می کنم!

سارا: یکم استراحت کن. چشمت داد می زنه که بی خوابی کشیدی!

\_ تو این وضعیت خواب به چشمم میاد؟ دخترم دست اون عوضیه اون وقت من...

سارا: پیداش می کنیم... پیداش می کنیم!

\_ دیگه واقعا خسته شدم سارا! الان نزدیک سه هفتس که یه خواب و خیال راحت ندارم، شرکت نرفتم، کار خاصی هم نکردم...

سارا: چرا کار خاصی نکردی؟ میدونی تو به خاطر نیکی چه خطری رو به جون خریدی؟

\_ چه فایده؟! اگه می تونستم نجاتش بدم آره. ولی الان... ولی الان فکر میکنم به هیچ دردی نمی خورم.

سارا: اگه به هیچ دردی نمی خوری پس چجوری اون مرد رو از زندان آزاد کردی؟

دیگه چجوری نداره!!! آزادش کردم دیگه..

سارا: تعریف کن ببینم... زود زود زود

طبق نقشه اول یکی از نگهبانان رو بیهوش کردم، لباسشو پوشیدم و وارد بند شدم.

به چه بدبختی طرف رو پیدا کردم.. اصلا من و میشناخت چون همینجوری که داشتم تک تک سلول ها رو می گشتم یه "پیس پیس محمدی" گفت که منم فهمیدم این کیه!

دره بند رو باز کردم که یهو یه صدای مهیبی اومد و یکی از نگهبانان اومد تا زندانی ها رو چک کنه، منم در سلول رو باز کردم و رفتم تو! پشت وسایل همون یارو زندانیه، قایم شدم و نگهبان هم به این سلول رسید و بعد از چک کردنش رفت...

چند دقیقه بعد دوباره در سلول رو باز کردم و هر دو از اونجا خارج شدیم یهو یکی از نگهبانان به سمتم اومد و ازم پرسید کلید بند پنج رو ندیدم؟!

سارا: پس مگه اون زندانیه کنارت نبود؟ چجوری هیچی بهت نگفتن؟ مگه لباس زندانیا تنش نبود؟!

چرا بود. ولی من اونو زود هل دادم پشت یکی از دیوارایی که از سمت نگهبانه دیده نمیشد... خلاصه کلید رو بهش دادم و از اونجا زدیم بیرون و بقیش هم که می دونی دیگه... آتیش گرفتن انبار و...  
سارا: عجب واردیا!!!

خب شما چیکار کردین؟

سارا: ما هم همش چرت و پرت میگفتیم تا یارو پلیسه سرش گرم شه وقتی یکی اومد گفت انبار آتیش گرفته انگار دنیا رو به من دادن من و نیکو هم دویدیم و سوار ماشین شدیم...  
با شیطنت اضافه کردم:

هیچکی مثل ما نمی تونه خبیث باشه!!

هم زمان هر دو زدیم زیر خنده که یه دفعه خنده ی من محو شد و آرام مثل زمزمه گفتم: کاش از هم جدا نشده بودیم...

خنده ی سارا هم محو شد و تک سرفه ای کرد و از جاش بلند شد و به یه سمت دیگه رفت.

با شنیدن اسمم از دهن سارا با هول از جام بلند شدم و رو تخت نشستم.

چی شده؟

سارا: مهدی من جای نیکی رو پیدا کردم!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

— راست میگی؟ چطوری؟

سارا: فکر کنم البته! با سرخ ها. بیا پایین.

این و گفت و از اتاق بیرون رفت. با دو یه پیرهن پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون و دیدم که سارا رو صندلی نشسته و برگه ی A4 ای که احتمال دادم حاوی سرخ هاست، روبروشه!

کنارش جا گرفتم و به برگه زل زدم!

— خب؟

سارا: ببین من نشستم این جمله ها رو تجزیه تحلیل کردم و به یه چیزایی رسیدم فقط امیدوارم زیاد احمقانه نباشه!

— البته که احمقانه نیست، حالا بگو ببینم چی پیدا کردی.

سارا: بچه بچه 16 سال که مشخصه! یعنی اون آدم ربا 16 سالش بوده! بچه های بی پناه هم یعنی این آدم ربا یکی از بچه های بهزیستی بوده. خونه نگو بهشته میدونی کجاست؟

— کجا؟

سارا: همون خونه ی ویلا ئیمون که تقریباً خارج شهر بود و نیکی و نیکو خیلی دوش داشتند و اسمشو گذاشته بودن بهشت!

کم کم مغزم شروع به فعالیت کرد... آره حق با سارا است!

— خب بقیش؟

سارا: بقیش اینکه فکر کنم فهمیده باشم اون آدم ربا کیه!

— خب کیه بگو ببینم.

سارا: یادته اون سالگرد ازدواجمون که نیکی تصادف کرد؟ پشت رل یکی از همون بچه های بهزیستی بود؟

— مسیح؟؟؟

سارا: آره

— ولی اون خیلی کوچیک بود!

سارا: خب دیگه! حالا پاشو بریم.

— کجا؟

سارا: ویلا دیگه!

— بزار صبح بریم.



سارا، نه الان بریم یه حسی بهم می‌گه دخترم همونجاست و منم الان دیگه نمی‌تونم یه جا بشینم. از جام بلند شدم و کتم رو از رو جا لباسی برداشتم و با سارا از خونه خازج شدیم. فقط امیدوارم نیکی اونجا باشه!

\*سارا\*

توی راه مدام به مهدی می‌گفتم تند برو. فهمیدم که هم کلافس و هم هیجان زده ولی خب منم نمی‌تونستم خودم و کنترل کنم. فقط دعا دعا می‌کردم نیکی اونجا باشه!

— مهدی یکم گاز بده چرا مورچه ای حرکت می‌کنی؟!

مهدی: مورچه ای!!؟ تو به 180 تا سرعت میگی مورچه ای؟!

— خب چیکار کنم؟ یکم گاز بده دیگه!

یه "پوووف" زیر لبی کرد و سرعتش رو بیشتر کرد.

بالاخره این مسیر مزخرف طولانی طی شد و رسیدیم.

آروم به سمت درش حرکت کردیم. از ترس آب دهنم خشک شده بود و محکم دست مهدی رو فشار می‌دادم!

تا پامون و تو حیاطش گذاشتیم یه صدای خیلی بلندی به گوش رسید انگار که یه زنگ هشدار یا دزدگیر بود!

از ترس پشت مهدی قایم شدم و اونم دستم و گرفت و هر دو وارد شدیم.

درش قفل بود ولی مهدی با چند ضربه ی متوالی شکستش!

وقتی داخل خونه شدیم، خونه غرق سکوت بود.

نزدیک کاناپه شدم و دیدم که یکم پارچه ی روش چروک شده! و این به این معنیه که یکی روش نشسته بوده.

با امیدواری به مهدی نگاه کردم و به مبل اشاره زدم! منظورمو گرفت و اونم مثل من با امیدواری مشغول واریسی

خونه شد.

آشپزخونه رو نگاه کردم و به سمت سماور رفتم و دستم و به بدنش زدم که متوجه داغیه کمی شدم! بیشتر

امیدوار شده بودم. انگار داشتم قله ی دنیا رو فتح می‌کردم و الان تا فتحش چند متری بیشتر نمونده...

با مهدی به سمت اتاق خوابا رفتیم در یکیشو باز کردم که خالی بود. اتاق روبرویش هم خالی بود!

نا امید شده بودم که مهدی پیشنهاد داد اتاق زیر شیروونی هم بگردیم.

بالا هم رفتیم نبود.

اتاقای بالا هم نبود.

زیر زمین هم نبود.

دیگه کاملاً ناامید شده بودم و همونجا زدم زیر گریه!

مهدی سعی داشت دلداریم بده ولی فایده نداشت من دیگه صبرم لبریز شده بود و غصه ی این چند وقت سرباز کرده بود و با گریه خالیش می کردم...!

\*نیکی\*

تقلاً می کردم تا دست مسیح رو از روی دهنم بردارم تا مامان و بابا رو متوجه خودم کنم ولی مسیح با دستاش دهنم رو گرفته بود و نمیداشت!

از یه طرف نزدیکی بیش از حدمون بهم معذب کرده بود، از طرفی پرخاش می زدم تا مامان و بابا رو متوجه خودم کنم.

وقتی اون صدای هشدار لعنتی اومد، نشون از اومدن شخصی به خونه رو داد و مسیح هم همون لحظه بی درنگ دست من رو گرفت و به اتاق زیر شیروونی برد. الان هم از سوراخ کوچیکی که روی سقف هال بود، هال رو نگاه می کردم.

دیدم مامان اولش امیدوار اومد تو...

دیدم کم کم نا امید شد...

دیدم بعد از گشتن، گریه کرد...

دیدم به بابا نزدیک تر شده... من همه ی اینا رو دیدم ولی نتونستم کاری کنم! نتونستم که یعنی مسیح اجازه نداد هرچی دستش و گاز گرفتم، التماس کردم، خواهش کردم... نشد که نشد!

تو این بین بابا هم دیدم که لاغر تر از روزی شده بود، که دیدمش!

شکسته تر از عکسایی که تو فیسبوک گذاشته بود، شده بود!

خسته تر از همیشه شده بود!

من همه ی این سختی های خونادمو دیدم ولی کاری نتونستم بکنم.

به سرعت بالا پایین شدن قفسه ی سینه ی مسیح، منم بالا پایین میکرد! چون مسیح به دیواری تکیه داده بود و من و جلوش گرفته بود و یه دستش روی شکمم و دست دیگش رو دهنم بود.

این همه نزدیکی داغم کرده بود! احساس می کردم مسیح هم گرمشه ولی کاری نمیتونه بکنه! انگار هم می خواست ازم جدا شه هم نمی خواست... دقیقاً حس مشابه من!

هر وقت به قلبم رجوع می کنم، می بینم من هیچ حس تنفیری نسبت به مسیح ندارم... هیچ کینه ای هم ازش ندارم ولی آخه چرا؟ مگه غیر از اینکه که اون من و از خونوادم جدا کرد و چند هفته از زندگیم رو برام جهنم کرد؟! انگار "منی" نبود تا جواب این سوال ها رو بده فقط یه آدم پر از احساس بود که همه ی احساسش خالصانه و عارفانه بود!

عارفانه؟ اونم نسبت به مسیح؟؟؟ بس کن.. من هیچ حسی به اون آدم ربا ندارم آره ندارم...

یه فرمانرایی از یه گوشه ی ذهنم بهم نهیب زد مسیح اونجوریا هم که فکر می کنم بد نیست. مسیح می تونه یه حامی خوب باشه. می تونه سرپناه باشه. میتونه کسی باشه که یه زندگی سالم داشته... اون می تونه همه ی اینا باشه ولی نقشش تو این زندگی یه نقش منفیه!

اگه اینجوری سر راه هم نمی یومدیم شاید... شاید من عاشقش میشدم!

ضمیر ناخودآگاهم ازم پرسید "مگه الان نشدی؟!!"

لرز تموم بدنم رو فرا گرفت. پر از استرس شدم! من عاشق مسیحم؟؟!

با تکون دادن سرم به چپ و راست از فکر در اومدم و سعی کردم فکرای چند لحظه پیشم رو به انباری ذهنم منتقل کنم.

از حرف زدن تو ذهنم با خودم خسته شده بودم سعی کردم سرم و بچرخونم تا مسیح رو ببینم وقتی چشمام تو چشماش قفل شد، همه ی فکرام جلو چشمم اومد!

مسیح مثل مسخ شده ها به چشمام نگاه می کرد. انگار اونم به اون چیزی فکر می کرد، که من فکر می کردم! سرش پایین و پایین تر اومد و من همونطور مثل مجسمه نگاش می کردم تو یه میلی متری صورتم قرار داشت.

چشمای هر دومون بسته شده بود که

با محکم کوبیده شدن در، به خودمون اومدیم...!

سریع از هم فاصله گرفتیم و مسیح ولم کرد و کلافه دستشو تو موهاش کشید.

از اتاق بیرون اومدیم و من خسته تر و بی حس تر از اونی بودم که بخوام باهاش بحث کنم برای همین بی هیچ سر و صدایی به خودم برگشتم و روی تختم ولو شدم.

\* مسیح \*

بعد از رفتن نیکی به اتاقم رفتم. روی تخت نشستم و به چند ساعت قبل فکر کردم!

انتظارشو داشتم اینجا رو پیدا کنن ولی این ساعت نه! من حدس زده بودم فردا صبح میان و منم تا فردا صبح نیکی رو برمیگردونم. یه لحظه انگار که یه تیکه از وجودم با گفتن این جمله تکون خورد!

"نیکی رو بر می گردونم"

یعنی من واقعا می تونم اونو بر گردونم و همه چیو فراموش کنم؟ حالا که فهمیدم یه حسایی نسبت بهش دارم؟ حالا که فهمیدم برام مثل یه دختر عادیه دیگه نیس؟ حالا که ...

سرم و به دستام تکیه دادم و چشمامو بستم تا یکم فکر مختلم آرامش پیدا کنه.

نمی دونم من گرمم بود یا هوا گرم شده بود چون من به شدت گرمم بود! مثل لحظه ای که داشتم از خود بی خود میشدم و کار دست خودمون دوتا می دادم!

از جام بلند شدم و پیرهنم رو از تنم در آوردم، شلوارم هم با یه شلوارک عوض کردم.

روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره بودم.

خاطره ی از اولین دیدارمون تا الان، تو ذهنم اومد.

نمیدونم این دختر چی داشت که من و به سمت خودش می کشوند.

سعی می کردم به نیکی فکر نکنم ولی مگه می شد؟! اون تو اتاق روبروی من خوابیده و من اینجا!

از جام پاشدم و یکم تو اتاق راه رفتم. خواب از چشمم رفته بود.

دوباره به تختم برگشتم و باز هم خوابم نبرد.

کم کم چشمام داشت گرم می شد که صدای جیغی من و از حالت خواب و بیداری بیرون کشید.

با هول از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. صدای جیغ دوباره اومد و من حدس زدم که این صدا از اتاق نیکی باشه، برای همون در اتاقش رو با ضرب باز کردم و وارد شدم.

نیکی در حالی که پتو رو به خودش چسبونده بود و روی تخت نشسته بود، به یه نقطه ی نامعلومی زل زده بود.

معلوم بود یه خواب بد دیده. با دو به سمتش رفتم و تا خواستم حرف بزنم خودش و پرت کرد تو بغلم!!!

مات مونده بودم نه میتونستم بغلش بگیرم نه پشش بزنم!

نیکی هم گریش گرفته بود و اشکاش سینه ی داغم رو، خیس میکرد.

دست راستم و روی موهایم گذاشتم و شروع به نوازششون کردم و دست چپم رو دور کمر باریکش حلقه کردم.

سعی میکردم با گفتن کلمه هایی مثل "هییش"، "تموم شد"، "کابوس دیدی"، "من اینجا"، "دلداریش بدم و همینطور هم شد. گریش بند اومد و از بغلم جدا شد چیزی که من اصلا نمی خواستم اتفاق بیفته!!!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

انگار به خودش اومده بود و کمی معذب بود چون گونه هاش گل انداخته بود منم تا این وضعیت رو دیدم دستم و از دور کمرش باز کردم و روبهش گفتم: الان بهتری؟

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد.

— آب می خوری برات بیارم؟

سرشو به چپ و راست تکون داد.

— زبونتو موش خورد؟

بازم سرشو به چپ و راست تکون داد.

منم تا این وضعیت رو دیدم دیگه بیشتر از این اصرار نکردم از جام بلند شدم و رفتم و یه لیوان آب براش آوردم و بهش دادم.

موقع آب دادن بهش، دیدم که چجوری خیره شده به بالاتنم! سعی در عوض کردن جو داشتم و گفتم: چیزی خواستی صدام کن. من تو اتاق خودمم.

حرفی نزد و منم از اتاقش خارج شدم و روی تخت خودم دراز کشیدم.

همش لحظه ای که تو بغلم بود به ذهنم میومد و من رو غرق لذت می کرد.

دروغ چرا! از نیکی خوشم میومد از همون اول که براش این نقشرو کشیده بودم ولی بدون شوخی دیگه باید مانع این حسم بشم... "باید".

بعد از اون تعیین تکلیفی که برای خودم کردم بشمر سه خوابیدم.

\*مهدی\*

شب که از ویلا برگشتیم حال هر دو مون افتضاح بود!

سارا که بدون زدن حرفی به اتاقش رفت منم به ناچار رفتم تا بخوابم ولی هرچی غلت خوردم خوابم نبرد.

فهمیدیم که نیکی اونجاست ولی چرا الان نبود؟ یعنی مسیح فهمید، ما فهمیدیم؟!!!

نکنه همه چی برگرده به اون هشدار؟

از بس امروز فکم مغشوش بود سرم درد می کرد. از جام پاشدم تا یه قرص سردرد بخورم.

بعد از خوردن قرص، به اتاقم برگشتم و بعد از یک ساعت بیداری، خوابم برد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

صبح بعد از خوردن صبحونه آماده شده بودم تا بعد از این چند وقت یه سری به شرکت بزنم، در حین بستن کراواتم تلفن خونه زنگ خورد.

سارا گوشی رو برداشت و بعد از شنیدن صدای طرف، رنگش پرید!

حدس زدم شاید اون آدم ربا باشه.

به سمتش رفتم و با اشاره ی سر پرسیدم کیه؟

گوشی رو به سمتم گرفت.

بی حرف گوشی رو گرفتم و گفتم: مهدی محمدی.

مسیح: اوه جناب محمدی احوالتون چگونه؟

— تو یه ترسوئی. من جای دخترم رو پیدا کردم ولی تو، لحظه ی آخر جرزنی کردی. قرارمون این بود با سرنخ هایی که...

مسیح: اجازه بده اجازه بده. خودم خوب می دونم قرارمون چی بود. تو خونه رو هم پیدا کردی درست. ولی دخترت چی؟ اون و پیدا کردی؟

تا خواستم حرف بزنم پرید وسط کلامم و گفت: اما می خوام بهت یه قولی بدم. امشب دخترت به خونه بر میگردد. البته اگه آخرین کاری که ازت بخوام رو انجام بدی.

— آخرین کار؟ مگه باز کاری هم مونده که انجام نداده باشم؟ ختما پول می خوای دیگه نه؟ من شماها رو خوب می شناسم. از همون بچگیت همینقدر گدا بودی. از همون وقت...

مسیح: هی هی تند نرو. نقد پولت رو هم به رخ من نکش! تو به جز پول چی داری که بدی؟ هان؟ بس کن! نقد به پولت نناز. پول به هیچ کس وفا نکرده. حالا خوب گوش کن. یه بار حرفم و می زنی و تمام! اگه این کار رو انجام بدی می تونی دخترت رو آزاد کنی.

— چیکار باید بکنم؟

مسیح: قتل!

چی؟! قتل؟؟؟

تا خواستم حرف دیگه ای بزنم گوشی رو قطع کرد!

بعد از پایین آوردن گوشی از کنار گوشم به چشمای منتظر سارا نگاه کردم. با چشماش داشتم ازم می پرسید که اون چی گفت.

\_قتل!

سارا:چی؟قتل؟!

\_آره،آخرین کاری که باید انجام بدم تا نیکی زنده بمونه،قتله!

سارا:اما تو...

\_میدونم،نمی تونم آدم بکشم ولی دخترم چی؟

سارا:دخترمون.

تو اون لحظه،حرفی که از دهن سارا شنیدم، لبخندی بی اراده روی لبم آورد.

\_آره دخترمون.حالا من موندم چیکار کنم!اگه اون کسی رو که میگه نکشم،نیکی رو میکشه!

سارا:حالا کی رو قراره بکشی؟

\_نگفت!

سارا:پس حتما باز زنگ میزنه.

چیزی نگفتم و رو مبل نشستم.دیگه حتی حس این و نداشتم که برم شرکت!

بی حال روی مبل نشسته بودیم و به صفحه ی تلویزیون خیره بودیم،درحالی که هیچی از فیلمی که داشت

پخش می شد نمیفهمیدیم.سارا هم مثل من بی حرف بود.بی حرف بود که یعنی حرفی نبود برای زدن!

تو همون حال صدای موبایلم هر دومون رو از جا پروند.

یه نگاه به شماره ی ناشناس روی گوشی انداختم.

شماره رو نمی شناختم ولی جواب دادم.

\_مهدی محمدی.

و شناختن صدای مسیح از اون ور خط کار چندان مشکلی نبود.

مسیح:سلام آقای محمدی!

\_شماره ی من و از کجا آوردی؟

مسیح:پیدا کردن شماره ی آدم معروفی مثل شما،کار چندان سختی نیست.

\_خب بگو چی می خوای؟

مسیح:زنگ زدم بهت بگم امشب مهمونیه سال نوئه و طبیعتا همه تا صبح جشن میگیرن.تو این مهمونی تو هم

حضور پیدا می کنی و یکی رو میکشی!مفهومه؟

\_آخه چرا این کار و از من می خواهی؟ من چجوری یه آدم بی گناه رو که نمیشناسمش بکشم؟  
مسیح: آگه می خواهی دخترت رو نجات بدی، این تنها راهشه! شب بهت زنگ میزنم.  
و تماس قطع شد.

سرم و بین دستام گرفتم و کلافه چشمامو بستم.

نیمه شب بود و من یه دست لباس ساده ای پوشیده بودم. خیره به ساعت دیواری، منتظر تماس مسیح بودم.  
گرمی دستای سارا رو روی شونم حس کردم و بعد صدای گرمش کنار گوشم:  
سارا: نگران نباش مهدی. اتفاق بدی نیوفته!  
\_ امیدوارم.

با صدای SMS گوشیم، نگاهی به صفحه نمایش انداختم و اسم مسیح روی صفحه خودنمایی میکرد!

"از خونه خارج شو محمدی. مهمونی شروع شده!"

از جام بلند شدم و بعد از خدا حافظی از سارا به سمت مکان مورد نظر رفتم. هر سال، سال نو، توی یک سالنی  
جشن گرفته میشد!

ماشین رو پارک کردم و به سمت سالن راه افتادم.

صدای موزیک از بیرون هم شنیده میشد. طبیعیه... هر سال همینجوری بوده. شب سال نو، همه ی جوونا تا صبح  
جشن میگیرن و خوش میگذرونن!

وارد سالن شدم که تو اون صدای کر کننده ی موزیک، متوجه زنگ خوردن گوشیم شدم.

دکمه ی اتصال رو فشردم و طولی نکشید که صدای مسیح توی گوشم پیچید.

مسیح: میبینم که رسیدی به مهمونی!

\_ من و تعقیب میکنی؟

مسیح: منم تو مهمونیم ولی تو این شلوغی امکان نداره من و ببینی!

با چشمام اطرافم رو کاویدم ولی پیداش نکردم تو همون حال صدای مسیح تو گوشم گفت: نگرد! من و نمیبینی!

\_ خب بگو چی کار کنم؟

مسیح: به سمت بار برو. تو ظرف یخ، یه بسته هست اون و بردار!

\_ بسته ی چی؟



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

مسیح: هدیه ی سال نوئه بردار!

به طرف بار رفتم و سفارش یه لیوان آب دادم تا مسئولش رفت آب بیاره، از ظرف یخ بسته رو بیرون کشیدم. یه پلاستیک مشکی بود که توش اسلحه قرار داشت.

بی اراده یه پوزخند زدم و صدای مسیح تو گوشم اومد: خوش است اومد؟  
\_خیلی!

مسیح: بزار جیب پشتت و برو سمت چپ!

همون کاری رو که گفت کردم.

مسیح: حالا روبروت یه آدمی هست که پشت لباسش پروانه داره، موهاشم صورتیه! باید اون و بکشی.  
\_آخه...؟

مسیح: دنبالش برو محمدی تا گم نشده..

همون کاری رو که گفت، کردم.

اون لباس پروانه ایه میرفت و منم پشت سرش...

سالن شلوغ و پر از ازدحام بود به طوری که جا واسه سوزن انداختن نبود. پسرا و دخترا میرقصیدن و مشروب می خوردن...

سالن تاریک بود و فقط قسمت هاییش روشن بود که رقص نور، روشن قرار داشت.

تو اون تاریکی فقط از رنگ موهای طرف و لباسش دنبالش می کردم.

همینطور که راه می رفتم و منم پشت سرش می رفتم، روی سکویی ایستادم.

منم پشت سرش ایستادم.

صدای مسیح تو گوشم گفت: از وقتی شمارش معکوس شروع میشه فرصت داری شلیک کنی محمدی!  
عاجزانه لب زدم: نمی تونم!

مسیح: باید بتونی. یا این مرد رو میکشی یا دخترت میمیره محمدی انتخاب با توه.

وسط اون جمعیت و صدای موزیک بالا، سرم پایین بود!

اون مرد هم همچنان رو سکو ایستاده بود.

همونطور که سرم پایین بود، صدایی مردانه از پشت میکروفون، شمارش معکوس رو شروع کرد...

...20

...19

...18

...17

...16

دستم خود به خود داشت میلرزید و شماره های همینطور رو به پایین میرفت و دلهره ی منم بیشتر میشد چون مسیح گفته بود تا تموم شدن شماره ها وقت دارم. صدای مسیح رو توی گوشم شنیدم: بزن محمدی. بزن! \_ نمی تونم لعنتی بفهم!

...10

...9

...8

مسیح: یا جون این آدم یا جون دخترم. محمدی بزن... نیکی مرده، نیکی زنده! کدومش رو میخوای؟! نیکی مرده محمدی؟؟؟! آرهههههه؟ آروم اسلحه رو از پشتم درآوردم، تو اون شلوغی کسی حواسش به من نبود!

...3

...2

...1

و تق... تیر از اسلحه به طرف اون آدم شلیک شد.

صدای همون مرد از پشت میکروفون شنیده میشد که سال نو رو تبریک میگفت! هه.. چه سال نوئی! به طرف اون آدم برگشتم تا ببینم مرده یا زندس که دیدم بی جون به طرفم برگشت و من از دیدن قیافش تعجب کردم و ترسیدم!!! و اون آدم کسی نبود به جز... مسیح!

من نمی فهمم چرا باید مسیح کاری کنه که خودش و بکشم؟! دیدم که بی جون افتاد!

اصلا به سمتش نرفتم! صدای موزیک توی سرم بنگ بنگ می کرد. به سرعت هرطوری که شده بود از سالن خارج شدم.

وقتی رفتم بیرون، حس اینکه سوار ماشین بشم رو نداشتم برای همین به پشت سالن حرکت کردم... پشت سالن دریا بود. همونجا نزدیک دریا، روی شن ها نشستیم.

احساس می کردم پر از کثیفی ام! پر از گناهم! پر از خواری ام! من الان چیکار کردم؟؟؟ یه نفر رو کشتم؟! اونم نه هر کسی رو... مسیح رو کشتم! کسی که میتونست جای دخترم رو به من نشون بده! کسی که چند وقته که زندگی من و به لجن کشیده! کسی که همه چیه من و تقریبا نابود کرده!!!

حالا باید چیکار کنم؟

چجوری برم خونه؟

با چه رویی برم؟

برم بگم چی؟

بگم آدم کشتم؟

قاتلم؟

خدای من... هنوز هم باورش برام سخته! این موضوع که من یه نفر رو کشته باشم، قابل هضم نیست! ولی این چیزیه که اتفاق افتاده حالا چه باور کنم چه نکنم...!

نیکو: بابا؟ بابا؟ چرا امروز من و بغل نکردی؟!

\_آخ شرمنده. خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم بغلت کنم. گفتم عصر میام دیگه.

بدو بدو اومد و پرید بغلم که صدای خوابالوی نیکو به گوشمون رسید

نیکو: عه بابا! پس من چی؟

\_الهی قربون نیکو جونم من برم. تو همه چی!

دستامو از هم باز کردم و نیکو هم اومد بغلم.

موهای هر جفتشون و با دستام نوازش می کردم و تو دلم از خدا بابت داشتن این خانواده، تشکر می کردم.

سارا از دور داشت نگامون می کرد، چشمام تو چشماش بود. نگاهامون به هم گره خورده بود... هر دو غرق هم بودیم که سروصدای بچه های ارتباط چشمیمون رو گرفت. اون موقع آخرین باری بود که حس کردم خیلی خوشبختم. خوشبختم چون یه خونواده ی گرم و صمیمی دارم. نمی دونستم به خاطر دلایل احمقانه ی سارا خانوم زندگیم به گند کشیده میشه. اشکی که از گوشه ی چشمم اومده بود رو با گوشه ی انگشتم پاک کردم. چه روزای خوبی بود.

به قول مسیح خدایا مرز من به جز پول هیچی ندارم. الان می فهمم چقدر تنهام!

با حس کردن یکی کنارم، سرم و به طرفش چرخوندم و با کمال تعجب دیدم مسیح کنارم نشسته و لباس پروانه ایش و موهای صورتیش هم دستشه!

با لکنت گفتم: ت... تو... ای... اینج...؟؟

مسیح پوزخندی زد و گفت: ترس روح نیستم محمدی!

\_ ولی مگه تو...؟

مسیح: نه نمردم.

\_ خدا رو شکر.

بعد از 15 ثانیه سکوت رو شکستم:

\_ این بازیات کی می خواد تموم بشه؟

مسیح: تموم شده. من انتقامم رو گرفتم.

\_ انتقام چی؟

مسیح: گذشته رو یادت بیار محمدی... وقتی از ماشینت استفاده کردم و دخترت رفت کما، وقتی اون حرفا رو به من زدی، وقتی بچگیم رو حروم کردی... اینا رو یادت بیار! حرفی نزدم که خودش ادامه داد:

مسیح: اون روز تو بیمارستان به من خیلی حرفا زدی... گفتم قاتل، جانی، قاچاقچی، دزد، بی پدر مادر و... گفتم من بزرگ بشم یه قاتل حرفه ای میشم چون دخترت رو می خواستم به عمد تو تصادف بکشم... تو همه ی این

حرفارو به من زدی در حالی که من فقط می خواستم جون دوستم و نجات بدم، وقتی خواستم دوستم و نجات بدم شدم دزد، قاتل، جانی... اگه اون موقع که من این کارا رو نکرده بودم ولی رو پیشونیم مهر این کارا زده شد، حالا روی پیشونیه خودت چه مهری می زنی؟ تویی که هم دزدی هم جانی و هم قاتل. راست میگفت. همه ی حرفاش راست بود. حقیقت محض!!! و من برای حقیقت محض جوابی نداشتم... سرم پایین بود که صداش رو شنیدم:

مسیح: حالا اتفاقی نیفتاده. دخترت سالمه می تونی ببریش ولی (با لحنی آرام و نشین گفت): با وجدان خودت چیکار می کنی؟  
دیگه صدایی ازش در نیومد.

حالم خیلی بد بود. دیگه نیکی و بقیه رو فراموش کرده بودم همش صدای وجدانم رو می شنیدم که صدام می کرد قاتل!!! درسته کسی رو نکشتم ولی قصد کشتنش رو که داشتم.  
اگه به جای مسیح یکی دیگه بود نمی مرد؟؟  
مسیح از عمد این کار و کرد تا کسی صدمه نبینه و فقط من و متوجه اشتباهاتم بکنه... که تو این کار هم کاملا موفق شد.

نمیدونم چند دقیقه بود که سرم پایین بود ولی وقتی سرم و بالا آوردم، مسیح نبود!

ای وای حالا از کجا نیکی رو پیدا کنم؟

از جام پاشدم و دور و ورم رو گشتم که یه تیکه کاغذ زیر همون لباس پروانه ایه، دقیقا همونجا که مسیح نشسته بود، هست.

به سمت کاغذ رفتم و توش و نگاه کردم.

توی کاغذ چیزی نوشته نشده بود ولی یه نقاشی کشیده شده بود.

تو نقاشی یه قایق بود و داخل قایق یه دختر با موهای باز روی شونش... یه چراغ هم بالای قایق وصل بود!  
یعنی نیکی تو قایق بود؟

سریع به دریا نگاه کردم که یه نور کم سویی رو دیدم.

سریع کاغذ و کنار انداختم کفشام و در آوردم و به سمت آب شیرجه زدم.

اونقدر تند تند شنا می کردم که نفسم بالا نمی یومد.

به هر بدبختی بود رسیدم به قایق و داخلش شدم. همونطور که حدس زدم نیکی تو قایق بود، ولی انگار بیهوش بود چون چشماش بسته بود.

به سمتش رفتم و تکونش دادم، همزمان با تکون دادنش اسمشو هم صدا میزد.

نیکی؟ نیکی دخترم؟ بیدار شو... نیکی؟؟

کم کم چشماش باز شد و وقتی من و دید انگار باورش نشده بود، میبوت به من زل زده بود!

انگار زبونش بند اومده بود ولی به هر جون کندی بود گفت: بابا! بابا خودتی؟؟ واقعا خودتی؟

سرم و تکون دادم و اون بالاخره به خودش اومد و پرید بغلم.

تو همون حال موهاش رو نوازش می کردم و می گفتم: دختر قشنگم... عزیزم... دیدی تموم شد. دیدی از دست اون آدم نجات پیدا کردی؟

گریش در اومده بود فکر کنم از ذوق بود.

بالاخره از هم جدا شدیم و قایق رو به سمت ساحل بردیم.

از قایق بیرون اومدیم که من زنگ زدیم به پائول تا یه ماشین بفرسته برامون.

صدای موزیک هنوز هم شنیده می شد و در برابر حرف نیکی که گفت: بریم یه دور برقصیم؟

نگاهی کردم که خندید و گفت: شوخی کردم بابا.

ماشین اومد و با نیکی عقب نشستیم. تا خونه نیکی تو بغلم بود و منم همش بوسش می کردم و موهاش و نوازش می کردم.

چقدر دلم برات تنگ شده بودااا...

\* نیکی \*

وقتی ماشین ایستاد، هر دو پیاده شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

تو ماشین به بابا گفته بودم زود به بقیه نگو من اومدم تا یکم اذیتشون کنیم اونم پذیرفت.

دم در بودیم، من پشت بابا قایم شدم تا هرکی در و باز کرد من و نبینه و بابا دو تقه به در زد. به ثانیه نکشید که

در باز شد و پشت سرش هم صدای مامان اومد که با نگرانی پرسید: چی شد مهدی؟ نیکی رو آوردی؟

بابا سرش و با تاسف انداخته بود پایین و گفت: سارا من... من متاسفم! نتونستم نیکی رو...

بقیه ی حرفش و نزد فکر کنم دیگه مامان تا تهشو خوند چون نا امیدانه پشتش و به ما کرد و رفت تو.

اوخی مامان خوشگلم ناراحت شد!

بابا برگشت بهم یه چشمک زد که سریع گرفتم. قبل از اینکه ماما کاملاً وارد خونه بشه پریدم پشتش و با دستام رو چشماش و گرفتم.

با ترس دست زد به دستام و با صدای بلند و کشیده ای گفت: نیکو!!!  
منم مثل خودش بلند گفتم: جانم مامانم؟!!

دستام و از رو چشماش برداشتم و اون فرصت پیدا کرد تا برگرده!  
وقتی چشماش تو چشمام افتاد، اشک حلقه زده رو تو چشماش دیدم...  
سریع همدیگرو بغل کردیم و تو بغل هم اشک ریختیم.

نمیدونم چجوری ابراز احساسات کردیم که کل خانواده ریختن بیرون. نیکو، سامان، مادرجون... همه بودن... اینا خانواده ی من! و دل من چقدر براشون تنگ شده بود.  
هنوز از بغل ماما در نیومده بودم و می خواستم نیکو رو بغل کنم، که بابا با اعتراض گفت: ای بابا... بسه! برید تو بقیشو...

همه خندیدیم و داشتیم می رفتیم داخل که گرمی و سنگینی نگاه کسی رو، رو خودم حس کردم.  
یه دور به کل اعضای خانواده نگاه کردم که دیدم همشون به من نگاه می کنن ولی... نگاهشون اون گرمی و سنگینی ای که حس می کنم نداره! مطمئنم یکی دیگه هم اینجا هست ولی کی؟  
تا خواستم دور و اطرافم رو نگاه کنم، بابا نداشت و هممون رو فرستاد تو.

توی خونه، هیچکس از کنارم جم نمی خورد. همه می خواستن که من کنارشون بشینم انگار تا حالا من و ندیده بودن!

منم خودم و براشون می گرفتم و به شوخی میگفتم: یه چقدی پول بدید تا کنارتون بشینم ..  
با این حرفم بقیه "پررویی" نثارم می کردن و منم می خندیدم.

شب خیلی خوبی رو، اون شب پشت سر گذاشتم. شبی که محبت بین اعضای خانواده مون، موج می زد!  
اون شب من توجه همه رو به خودم جلب کرده بودم ...  
توجه ماما، بابا، مادرجون، نیکو، سامان... توجه خانواده! ...  
ولی تو این بین جای توجه یه نفر خیلی خالی بود!  
من بیشتر از توجه همه، توجه اون رو می خواستم.  
کسی که به تازگی برام ارزشمند و مهم شده بود. کسی که...

با صدای نیکو بند افکارم از هم گسست...

نیکو: کجایی خواهر جان؟

\_همینجام دیگه کجا باشم؟

نیکو: فکر تو گفتم آیکیو

\_آها،هیچی...اونم همینجاس!

بابا: دخترم دیگه نمی خواد به چیزی فکر کنی. همه چیز تموم شده و دیگه هیچوقت همچین اتفاقی نمیوفته!

سری تکون دادم از جام بلند شدم و در برابر چشمای پرسشگر بقیه گفتم: میرم استراحت کنم. خیلی خستم.

کسی مخالفتی نکرد. منم به سمت اتاقم راه افتادم.

در اتاق با تیکی باز شد و من وارد اتاقم شدم. همه چیز مثل قبل بود چیزی عوض نشده بود.

اول از همه به سمت دراورم رفتم و حوله و از توش برداشتم. همونجا لباسام و از تنم در آوردم و وارد حمام شدم.

زیر دوش آب گرم ایستاده بودم و قطره های آب از روی تن و بدنم سر می خوردند.

به چند ساعت پیش فکر کردم. چند ساعتی که تا عمر دارم یادم می مونه!

همون وقتی که تو اتاقم نشسته بودم و مسیح بدون در زدن، وارد شد...

\_کجا؟! در زدن بلد نیستی؟ نمیگی شاید من تو وضعیت مناسبی نباشم؟ اصلا شاید لخت بودم؟

بی توجه به من به سمتم اومد و مجبورم کرد از جام بلند شم...

\_چیکا...

مسیح: هیس! چقدر حرف میزنی! باید بریم...

\_کجا؟

مسیح: می فهمی بعدا!

دستم رو به سمت در خروجی کشید و هردو سوار ماشین شدیم.

توی راه هر چندبار که ازش پرسیدم کجا میریم، میگفت میفهمی!

بالاخره بعد از چند ساعت و اندی به ساحل رسیدیم. تو قایق نشستیم.

\_مسیح بگو داری چیکار می کنی؟ این مسخره بازی چیه؟

مسیح اما بی توجه به من شروع به پارو زدن کرد.

وقتی تقریبا رسیدیم به وسط دریا دست از پارو زدن کشید و بهم نگاه کرد.



از نگاه کردن یهویی هول شدم و سرم و پایین انداختم.  
مسیح دستش و به سمت چوئم آورد و مجبورم کرد سرم و بالا بگیرم.  
مسیح: میدونم این چند وقت اذیت شدی! میدونم که من خیلی اذیتت کردم! باید فقط ازت بخوام من و ببخشی  
نیکی! من به ناحق تو رو اذیت کردم.

دست انداخت دور بازو هام و من و به سمت خودش کشید.  
تو بغلش بودم و صدای قلبش به وضوح شنیده می شد. قفل کرده بودم. اصلا نمی تونستم کلمه ای در جواب  
مسیح بگم.

فقط آروم و نامحسوس جوری که خودشم نفهمه عطرش و بو میکردم!  
انگار راضی به انجام کاری نبود ولی مجبور بود انجامش بده...  
من و از بغلش جدا کرد و لبهای گرمش رو، روی پیشونیم گذاشت.  
هنگ کردم، تا خواستم حرفی بزنم، دستمالی از جیبش در آورد و به سمتم گرفت قبل از انجام کاری، سرشو  
نزدیک گوشم آورد و گفت: امیدوارم بتونی یه روز منو ببخشی.

تا اومدم حرف بزنم، دستمال رو جلوی بینیم گرفت و من بعد از اون متوجه چیزی نشدم...!  
وقتی چشم باز کردم بابا رو دیدم و همه چی از یادم رفت ولی حالا که تنها شدم اون چند ساعت به  
یادموندنی، یادم اومد...

بعد از اینکه از حموم دراومدم لباسامو پوشیدم و از فرط خستگی بشمر سه خوابم برد...

\* مسیح \*

بعد از اینکه چراغ اتاقش خاموش شد، آروم آروم از اونجا دور شدم.

نمیدونم چرا اومدم اینجا؟

فقط میدونم یه حسی من و وادار به این کار کرده!

واقعا از خودم تعجب می کنم. آخه من چرا الان ساعت 2 شب پیام پایین پنجره ی اتاق یه دختر وایسم؟! نه واقعا  
چرا؟

از این سردرگمیم کلافه شده بودم. نمی خواستم نیکی رو پیش خونوادش برگردونم ولی از طرفی نگهش  
میداشتم که چی؟ تا ابد که نمی شد بمونه پیشم!!!

چند وقتی هست که درگیر این حسم شدم. از وقتی که تصمیم گرفتم نیکی رو برگردونم این حس به سراغم اومد.

نمی خوام نیکی ازم دور باشه! ولی چرا آخه؟؟؟

اعصابم شدید خورد بود و این عصبانیت رو سر قوطی پلاستیکی جلوی پام خالی کردم و با ضربه ای که بهش زدم، دو متر اون ور تر پرت شد!!

بازم آروم نشدم... ای خدا من باید چیکار کنم؟

نمیدونم چقدر تو راه بودم ولی فهمیدم که زمان زیادی توی راه بودم.

کلید رو تو قفل آپارتمان شخصیم انداختم و وارد شدم.

از امروز که نیکی برگشته، تصمیم گرفتم دیگه نرم ویلا چون چیزایی رو برام تداعی می کنه که دوست ندارم به یاد بیارمشون...!

در واحدو که باز کردم یهو همه ی برق روشن شد و پشت بندش صدای بچه ها اومد...

همینو کم داشتیم!!!

آخه اینا اینجا چی میکنن؟ تولدمم که نیس پس اینجا چی می خوان؟

بی تعارف و بی حوصله گفتم: اینجا چیکار می کنین؟

جک که از بقیه شوخ تر بود، جلو اومد و گفت: اینو باش! اینه رسم مهمون نوازیته؟

\_جک بیخیال! واقعا حسش نیست! بگید اینجا چیکار دارید؟

این بار نیکلاس جواب داد: گفتیم خیلی وقته سرت خراب نشدیم، امشب مراسم شیم.

\_اوه نه! امشب نه! برید یه وقت دیگه بیاید.

صدای اعتراض همه بلند شد!

با کلافگی رو به جک گفتم: لعنت به من که اون روز واسه تو کلید زدم. لعنت!

داشتم به سمت اتاقم می رفتم که جنی مانع شد.

بالاخره بعد از اصرار کلی اون، تصمیم بر این شد یکم دور هم باشیم. هرچند من زیاد موافق نبودم چون نه

حوصلشو داشتم و نه وقتش بود. آخه کی ساعت 2 شب دورهمی می گیره!!!؟

سعی کردم کمتر اعصابمو خورد کنم و مثل بقیه یه، یه ساعتی شاد باشم.

بالاخره ساعت نزدیکای 4 بود که همشونو به زور بیرون کردم و خودم به اتاقم رفتم.

یه دوش یه ربعی گرفتم و بعد از پوشیدن لباسام روی تخت دراز کشیدم.

قیافه ی نیکی یک لحظه هم از جلو چشمم دور نمیشد!  
آخه چرا باید همش به اون دختر فکر کنم؟

\*نیکی\*

\_به حال من فرقی نداره هر جا میریم، بریم.

سامان: نه دیگه اصل کاری تویی به خاطر عوض شدن حال و هوای تو میگیم دیگه!

\_آره جون خودت!

نیکو: سامان اذیتش نکن.

سامان چیزی نگفت و همه منتظر به من چشم دوختند.

امروز از صبح که بیدار شده بودیم سامان گفت بریم بیرون با دوستاش برای نهار به بهونه ی اینکه حال و

هوای من عوض شه ولی من که میدونم برا من نمیگه به فکر خودشون!

یکم فکر کردم بد نیست منم باهاشون همراه بشم و حال و هوام عوض بشه.

نیکو: چی کنیم بالاخره؟ میای بریم یا کلا نریم؟

\_مشکلی ندارم من بریم.

تا اینو گفتم سامان گوشیش رو از جیبش درآورد و زنگ زد به یکی...

من فقط صدای سامان رو می شنیدم که شروع کرد به حرف زدن:

سامان: الو سلام داداش

....

سامان: هستی امروز بریم باغ آستن اینا؟

....

سامان: جون داداش اذیت نکن بیا بریم دیگه!

....

سامان: چه مشکلی برات پیش اومده مگه؟

....

سامان: جون مسیح راه نداره!

تا اسم مسیح و شنیدم انگار من و به برق 220 ولتی بهم وصل کردند! ضربان قلبم رفت رو هزار...! دیگه بقیه ی حرفای سامان رو نمی شنیدم.. فقط همون اسم برام کافی بود انگار! به خودم نهیب می زدم که فقط یه تشابه اسمی! آره فقط همینه و گرنه اون مسیح کجا و این مسیح کجا!

یه دونه مسیح مگه فقط داریم؟

ولی از طرفی ذهنم رفت سمت روز مهمونی... مسیح بود سامانم بود. گفت با هم دوستن!

واو خدای من یعنی این مسیح میشه همون مسیح باشه؟ دلم براش تنگ شده!

دیگه متوجه اطرافم نبودم فقط به سمت اتاقم حرکت کردم تا یه لباس خوب بپوشم میخواستم تو چشمش بهترین به نظر بیام! یه حسی بهم میگه اون مسیح همون مسیحی که من می خوام باشه... پس سریع دست به کار شدم و لباس های منتخبیم رو روی تخت گذاشتم.

در عقب رو باز کردم و تو ماشین سامان نشستم.

تا نشستیم سامان ضبط رو روشن کرد و آهنگ Diamonds رو از Rihanna گذاشت.

نیکو هم همخوانی می کرد و هردو شلوغ می کردن ولی من اضطراب روبه رو شدن با مسیح رو داشتم. انگار نه انگار که من با این آدم چند وقتی رو همخونه بودم!

همش تو ذهنم می گفتم یعنی چی می پوشه؟

می دونه منم میام؟

خب می دونه دیگه! وقتی سامان و نیکو هستن من نمیام؟!

یعنی حال اونم مثل منه؟

نه بابا فکر نکنم مگه اونم من و دوس...

سامان: کجایی نیکو جان؟

چ...چی؟ هیچی همینجام کجا می خواستی باشم؟

نیکو سرش و به طرفم چرخوند و گفت: همراهی نمی کنی چرا؟ قبلا با این آهنگا می ترکوندی که...

تک سرفه ای کردم و به پنجره نگاهی انداختم و در جواب به نیکو گفتم: داشتم بیرونو نگاه می کردم. می دونی

که چند وقته ندیدم خیابونارو! انگار عوض شدن!!

نیکو و سامان با هم خندیدن و منم یه خنده ی مصنوعی کردم.

بعد از گذشت نیم ساعت از خیابون های شلوغ پاریس گذشتیم تا بالاخره به مقصد مورد نظر سامان و دوستاش رسیدیم...

ماشین جلوی یه باغ متوقف شد.

یه باغ به چه بزرگی و خوشگلی! خوش به حال هر کس که باغ مال اونه.. هر وقت که دلشون بخواد می تونن بیان اینجا و آب و هواشونو عوض کنند.

هر سه از ماشین پیاده شدیم و سامان جلوتر از ما دوتا شروع به حرکت کرد و مام پشت سرش. از یه محوطه ی درخت کاری شده، رد شدیم و به یه جای خیلی با صفا رسیدیم که دور و ورش پر از درخت بود. وسط درختا یه تخت بود که چهار، پنج نفر روش نشسته بودند...

انگار ما خیلی هم اول نیستیم!

یه دختر از همون جمع پنج نفره، جلو اومد و بقیه رو متوجه حضور ما کرد.

+اوه بین کیا اینجا! چه عجب ما شما رو دیدیم.

سامان: چطوری جسیکا؟ خیلی وقته ندیدمت

جسیکا: ممنون سامان، منم خیلی وقته ندیدمت فقط عکسات و با خانومت رو از فیسبوکت دنبال میکردم... (به

دنبال این حرف به نیکو یه چشمک زد و نیکو و جسیکا همدیگرو بغل کردند فکر کنم خیلی با هم صمیمین!)

نیکو دستشو به سمتم گرفت و رو به جسیکا گفت: خواهرم نیکو!

جسیکا دستشو به سمتم دراز کرد و ابراز خوشبختی کرد. دختر خوبی به نظر میومد ولی تاب سبز رنگش یکم

چاق نشونش میداد!

به هر حال...

رفتیم روی تخت و کنار بقیه نشستیم.

سامان تک به تک ما رو با بقیه آشنا کرد. توی اون جمع من هیچ چشم سیاه آشنایی ندیدم... از این جهت یکم

ناراحت شدم ولی طولی نکشید که ناراحتی جاشو به ضربان قلبم داد وقتی که از دهن آستن این جمله رو

شنیدم:

"مسیح هم تو راهه! میگفت به خاطر ترافیک معطل شده"

با این حرف استرسم دو چندان شد.

ماشین رو پارک کردم و قبل از پیاده شدن، یه بار دیگه یه نگاه به خودم تو آینه انداختم...  
یه نفس عمیق کشیدم و از ماشین پیاده شدم. اولش نمی خواستم به این دوره می بیام ولی وقتی فهمیدم سامان و نیکو میان، مسلماً نیکو هم همراهشون میاد دیگه! پس برای دوباره دیدنش حاضرم هر کاری بکنم.  
مثل این چندروز که پشت پنجره ی اتاقش وایمیستادم... واقعا دلیل این کارام برای خودمم گنگه! نمی دونم چمه! ولی اینو می دونم که این دختر داره یه بلاهایی سر من میاره...  
به سمت در ورودی راه افتادم. صدای خندشون از دور هم به گوش می رسید. جلو تر رفتم و اولین کسی که متوجه من شد، سامان بود.

از جاش بلند شد و به سمتم اومد که چشمای بقیه هم، رو من زوم شد.

به سمتش رفتم و دست همدیگرو به گرمی فشردیم...

سامان: به... سلام داداش مسیح چه عجب یادی از فقیرا کردی!

\_ سلام داداش! شرمندم نکن دیگه.

به سمت بقیه رفتم و با همه دست دادم تو اون بین چشمام بی اختیار دنبال یه نفر می گشت... که بالاخره پیداش کرد...

کنار خواهرش نشسته بود. سرش پایین بود و انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که سرشو بالا آورد و با هم چشم تو چشم شدیم.

تو اون تیشرت سرخابی فوق العاده شده بود. صورت بدون آرایشش توجهم رو جلب کرد مثل این چند وقتی که می دیدمش، ساده و خوشگل بود...

سامان با دستش به نیکو اشاره کرد و گفت: خواهر خانمم نیکو!

و رو به نیکو ادامه داد: مسیح، بهترین دوست من!

هر دو زیر لب خوشبختی گفتیم و نشستیم.

سامان نمی دونست که خواهر خانمش برای من از هر غریبه ای آشنا تره... نمی دونه من چند وقتی با خواهر خانمش همخونه بودم و حالا یه حسایی نسبت به این خواهر خانوم ساکت و زبون دراز و شیطون دارم...

ضربان قلبم رو توی حنجرم حس می کردم! از همیشه تندتر می زد.

خدایا من چمه؟

سعی کردم زیاد به نیکو و حسم فکر نکنم چون کار دستم میده!

شروع کردم با بقیه حرف زدن...

نیکو اما انگار من و میشناخت! انگار از همون شب مهمونی خواهر کوچولوش همه چیو براش گفته بود، چون وقتی به من نگاه می کرد یه نگرانی خاصی تو چشماش بود..

\*نیکو\*

وقتی مسیح اومد به طور واضح صدای کوبش قلبم شنیده میشد!

تا قبل از اومدنش تو بحثا با جسیکا و آستن و رونیکا و بقیه کسانی که بعد از ما اومدن، شرکت می کردم ولی از وقتی مسیح اومده، انگار زبونم قفل شده!

از زمان آشنایی که نگم بهتره! سامان هلیک و هلیک پاشده اومده ما رو با هم آشنا می کنه!!! نه اینکه ما همو نمی شناسیم جون خودمون..!

همه ساکت نشسته بودیم که مگی با بی حوصلگی گفت: اه همه اومدین اینجا که ساکت بشینین؟ خب این کارو تو خونه هم می تونستین بکنین دیگه!

آستن: خب میگی چی کنیم؟ خوردنیامونو که خوردیم، تعریفامونو کردیم.. دیگه بفرمایید چیکار کنیم؟ جسیکا: بیاید بازی کنیم.

مگی: ایول!

آستن: چی بازی؟

جسیکا رو به بلانکا گفت: تو بگو چی بازی کنیم.

بلانکا قیافه های متفکرا رو به خودش گرفت و گفت: جرات حقیقت چطوره؟

سامان: عالیه!

مسیح: مزخرفه!

سامان: عه! مزخرف نیست.

برای اینکه نظری مخالف نظر مسیح داده باشم، گفتم: به نظر من که عالیه! بیاید همینو بازی کنیم.

نیکو هم به طرفداری از من گفت: همینه. وقتی خواهرم بگه بازی کنیم یعنی بازی کنیم.

نیکلاس: مرسی حمایت خواهرانه!

نیکو: ما همینیم دیگه.

سامان معترضانہ گفت: دست شما درد نکنه دیگه خانوم من که میگم خوبه حرف نمیزنی خواهرت میگه میگی همینه؟! آخه تبعیض تا چه حد؟

یه جووری آروم که فقط خودش بشنوه گفتم: تا جونت دراد، سوز به دلت!

تا اینو گفتم مسیح زد زیر خنده! ای بابا انگار شنید... وای آبروم رفت!

آبروم؟! چه آبرویی؟ من اون همه حاضر جوابی می کردم حالا یه سوز به دلت می تونه آبرومو بیره؟ تا چه حد خانومم آخه من!

انگار تنها مسیح نبود که شنید چون همه بعدش زدن زیر خنده دیگه منم بی خیال با خنده ی اونا همراه شدم.

یه دایره تشکیل دادیم و سامان با یه بطری تو دستش اومد و کنار نیکو نشست. (فکر کنم همه این بازی رو بلدن و نیاز نباشه تا شیوش رو توضیح بدم!)

من کنار نیکو بودم و مگی هم کنارم و مسیح کنار سامان که می شد بین من و مگی! یعنی درست معلوم نبود مسیح روبروی کدومونه.

بازی با چرخش بطرب توسط سامان شروع شد.

بطری چرخید چرخید و چرخید تا سرش به نیکو و تهش به آستن رسید.

آستن حقیقت رو انتخاب کرد.

نیکو: اولین باری که به یه دختر متلک گفتم، چی بود؟

آستن تک خنده ای کرد و گفت: با من وصلت میکنی؟!

همه خندیدن ولی من خندم نگرفتم! چه مسخره!! مثلاً به چیه این متلک خندیدن؟

دوباره سامان بطری رو چرخوند. این دفعه سرش به نیکلاس و تهش به سامان افتاد.

همینجوری بازی رو ادامه می دادیم تا بطری سرش بین من و مگی و تهش به مسیح افتاد.

مسیح یه نگاه به من انداخت و سرشو پایین انداخت.

مگی مثل ندید بدیدا گفت: افتاد به من من من باید بپرسم

سامان: نخیر، نیکو باید بپرسه.

مگی: عه هیچم اینطور نیست افتاده به من!

بین دو تامونه باو.

سامان: نیکو بپرس!



مگی با غیظ غر زد: سامان!!

آستن: ای بابا، بزارید مگی پرسه حالا این یه بارو.

مگی یه دست زد و مثل عقده ای از مسیح پرسید: جرات یا حقیقت؟

مسیح: حقیقت.

مگی: بدترین کاری که تا حالا تو زندگیت انجام دادی چی بوده؟

وا! به خاطر این سواله خودشو داشت می کشت که پرسه؟!

مسیح یه نگاه غمگین به من انداخت و گفت: آدم ربایی کردم!

با این حرف راه تنفسم بسته شد! عرق سرد رو، روی مهره های کمرم حس کردم! چشمم رو مسیح و سر خم شدش، قفل شد!

همه یه هین کشیدن و نیکلاس گفت: قراره حقیقت بگیما! نه دروغ حقیقت مانند!

مسیح: خب حقیقت رو گفتم!

سامان با دست ضربه ی آرومی به شونه ی مسیح زد و گفت: قاه قاه قاه خندیدیم! اتفاقا خواهر خانوم منم یه

پسری به اسم مسیح دزدیده بود... (با چشمک اضافه کرد) نکنه خودت بودی شیطون؟؟!

به دنبال این حرفش همه به جز من و مسیح و نیکو خندیدیم!

نیکو آروم در گوش سامان چیزی گفت که نیشش بسته شد! یه لحظه دلهره تموم وجودم رو گرفت. نکنه بهش

گفت؟ وای نه... نگه!

مگی بلند گفت: راستی سامان راجع به ربوده شدنِ نیکو جان راست گفتی؟

سکوت جمع رو گرفت.

تو دلم خدا خدا می کردم که نگه ولی از شانس خوشگلم سامان تک سرفه ای کرد و گفت: بله متأسفانه!

ای لعنت!

سر مسیح همچنان پایین بود. منم مثل اون سرم و پایین انداخته بودم که مگی به سمتم اومد و بغلم کرد و

سعی داشت دلداریم بده مثلاً!

مگی: الهی بمیرم عزیزم... خیلی سخت گذشت بهت نه؟ اون آدم ربا اذیتت کرد نه؟

فقط بی حرف تو بغلش بودم.

در همون حال بقیه هم مسیح بیچاره رو فحش می دادن و منم تو دلم جوابشونو می دادم!

خلاصه فیلم هندی بازی تموم شد و مسیح لب از لب باز نکرد!  
قبل از شروع بازی یه چشم غره به سامان به خاطر دهن لقیش کردم..  
بازی به منوال خودش طی میشد که شانس زد و بطری بین من و مسیح متوقف شد!

\* مسیح \*

نوبت من شده بود تا از نیکی سوال بپرسم.  
تک سرفه ای کردم و گفتم: جرات یا حقیقت؟  
نیکی انگار شده بود همون دختر زبون دراز و گستاخ چون بی پروا تو چشمام زل زده بود در حالی که از تا این دقیقه مستقیمم بهم نگاه نکرده بود!

نیکی: جرات

یه لبخند خبیث نشست گوشه ی لبم و فقط به یه چیزی فکر کردم... نزدیک شدن به نیکی...  
\_خب هرچی بگم باید انجام بدی دیگه نه؟

آستن: البته. مزش به همونه. اگه نیکی جا بزنه از بازی بیرونه.

نیکی: بابا حالا وایسید بینیم چی میگه! نترسید من انجام بدم هرچی بگه.

نیکو: اووووو ایول به خواهر با جراتم..

\_خب پس آستن پاشو یه آهنگ رقص تانگو پلی کن نیکی خانوم هم پا میشه با من تانگو می رقصه!  
نیکی: چی؟! تانگو؟ وای نه!

\_چیه نکنه بلد نیستی!

نیکی: چی؟ من بلد نیستم؟ خیلیم بلام!

\_پس چرا میگی نه؟

نیکی: چون نه!

نیکو: نیکی پاشو روشو کم کن و بهش بگو که تو رقصت از اون بهتره پاشو!

سامان: راست میگه! پاشو حالشو بگیر.

نیکی انگار یکم قانع شده بود چون مسمم به نظر میومد.

\_خب پس حله دیگه؟

کسی حرفی نزد و آستن از جاش بلند شد تا آهنگ بزاره.

تا آهنگ پلی شد به سمت نیکی رفتم و دستمو به طرفش دراز کردم و اونم دستش و تو دستم گذاشت و از جاش بلند شد.

صدای آهنگ تانگو، تنها صدایی بود که به گوش همه می رسید.

دستمو دور کمر نیکی حلقه کردم و اونم دست راستشو روی شونم گذاشت و اون یکی دستشو تو دستم گرفتم. بدنش و دستاش سرد بود.

به چشم های همدیگه خیره بودیم. انگار بقیه رو نمی دیدیم که با چشمای مشتاقشون بهمون زل زدن. من همه ی چشمم معطوف به فرد روبروم بود و تازه اون موقع بود که فهمیدم نیکی رو واقعا دوس..

نیکی: چرا این کارو کردی؟

آروم این سوال رو پرسید.

\_ کدوم کار؟

نیکی: همین رقص و اینا.

\_ تو گفتی جرات منم گفتم برقصیم. دیگه دلیل نمی خواد که!

نیکی: مسخرس!

تو دلم گفتم: عشق من به تو هیچم مسخره نیست!!!

خدا منو بکشه فکر کنم واقعا عاشقش شدم!

چطور از اون موقع صدای کوبش قلبم شنیده نمی شد ولی حالا که تو دلم به این عشق اعتراف کردم، قلبم مثل طبل شروع به کوبیدن کرد...

نیکی: حالت خوبه مسیح؟

\_ آره خوبم. چطور؟

نیکی: رنگت قرمز شده! گرمته؟

خواستم بگم از نزدیکیه بیش از به تو اینجوری شدم ولی به جاش گفتم: آره هوا انگار یکم گرمه.

نیکی: بریم بشینیم دیگه؟

با تکون دادن سر موافقت رو گفتم.

بالاخره از حرکت ایستادیم و به سمت جای قلبیمون رفتیم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

تا آخر دورهمی من فقط به این موضوع فکر می کردم که اون رقص، بهترین رقص عمرم بود که هیچی ازش متوجه نشدم. به جاش نزدیک به عشقم بودم! حالا انگار چند روزه عاشق شدم! جو گیرم دیگه..

\* نیکو \*

بعد از نشستن سر جام، انگار که از یه باری روی دوشم خلاص شده باشم. واقعا رقص عالی بود ولی من این نزدیکیه بیش از حد به مسیح رو دوست نداشتم! می دونستم که بهش بی میل نیستم و شایدم دوش داشته باشم ولی من هنوز یه ترس مبهمی ته دلم نسبت به کسی که من و دزدیده دارم...

من از مسیح می ترسم و همزمان با این ترس، دوشم هم دارم! واقعا نمی دونم باید چیکار کنم!!

بازی به جو قبلیه خودش برگشت و تا آخر بازی سه بار دیگه به من افتاد که یه بارش با آستن، یه بارش با سامان و یه بار دیگش با مسیح افتاد که تو مورد آخر، مسیح حقیقت رو انتخاب کرد و منم ازش پرسیدم. تا حالا عاشق شدی؟

مسیح با کمال پرویی زل زد تو چشمم و گفت: شدم ولی نمی دونم اونم منو دوس داره یا نه! که این جملش بد حال منو گرفت!

من دلم نمی خواد مسیح کس دیگه ای رو دوست داشته باشه! کاش اون یه نفری که میگفت من باشم!

چه احمقانه! اون چرا باید عاشق من بشه؟ اون این همه با من و خونوادم مشکل داره اونوقت میاد عاشقم میشه؟! ساعت حدوداً 6 عصر بود که هرکی راهی خونه ی خودشون شد.

انگار به همه خوش گذشته بود و همه از این جمع دوستانه و صمیمی راضی بودن... وقتی رسیدیم، یه راست به سمت اتاقم رفتم و سعی می کردم زیاد به مسیح فکر نکنم چون بی اختیار اعصابم خورد میشه بدون اینکه دلیلش رو بدونم.

\* مسیح \*

عصر خسته و کوفته رسیدم خونه و بعد از تعویض لباسام یه چیز سرهمی درست کردم تا بی شام نمونم.

ساعت 9 شب بود و من رو مبل نشسته بودم، Tv هم روشن بود ولی هیچی نداشت!  
اه مزخرفا!

از بیکاری حوصلم سر رفته بود. کاش منم یه خانواده مثل خانواده ی نیکی داشتم.  
یکی رو داشتم که تو خونه منتظرم باشه، نگرانم بشه، دلتنگم بشه، براش مهم باشم و ..  
چرا من هیچ کس رو ندارم؟!

آخه من چه گناهی داشتم که خونادم از نداری ولم کردن؟  
این ماشین و خونه و این حساب پر پول هم صدقه سر خیریه دارم!  
من فقط می خواستم درس بخونم تا تو رشته ی معماری یه مهندس موفق از آب در بیام ولی با کار محمدی  
اونم تو اون سن کم، درصد موفقیت های من به صفر رسید!

الانم شدم یه آدم آس و پاس عاشق!

این عشق چی بود این وسط؟

من عاشق چیه نیکی شدم؟

قیافش؟

خونوادش؟

اخلاقش؟

زبون درازش؟

یکی نبود بهم بگه عاشق شدن دلیل نمی خواد! چرا عاشقش شدم؟ چون عاشقش شدم...! عاشقی دلیل نمی خواد  
..

خدا خودت کمکم کن. اگه قراره نیکی دوسم نداشته باشه، همون بهتر که فراموشش کنم. ولی اگه قراره دوسم  
داشته باشه، هر لحظه عشقم بهش رو تو دلم بیشتر کن!

از جام پاشدم تا با خوردن شامم خودمو سرگرم کرده باشم!

ساعت نزدیکای 10 بود که از جام پاشدم و سویشرتم رو، رو لباسم پوشیدم و از خونه رفتم بیرون. چون وارد پاییز  
شده بودیم، هوا هم به تدریج یکم سردتر شده بود.

می خواستم تو خیابون قدم بزنم برای همین ماشین همراهم نبردم.

هدفونم رو زدم تو گوشم یه آهنگ از تو گوشیم پلی کردم و به راه افتادم.

بی هدف تو خیابونا قدم می زدم و بی اینکه بخوام، فکرم پر شده بود از نیکی و نیکی و باز هم از نیکی...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

واقعا من از کی این همه عاشق این دختر شدم؟  
یه چیزی تو من وجود داشت که بی اختیار منو به سمت خورشون می کشوند...  
پاهام بدون اختیار من راه خونه ی نیکی و بعد از اون پایین پنجره ی اتاق خواب نیکی رو پیش گرفتند!  
پرده ی اتاقش کشیده شده بود ولی چراغش روشن و سایش معلوم بود.  
فکر کنم روی صندلی اتاقش نشسته بود ولی مشخص نبود داره چیکار می کنه!  
هیچکس تو کوچه نبود.  
بارون نم نم شروع به بارش کرد.  
صدای آهنگ هم، همچنان به گوش می رسید.

"یادت بیار

می گفتم آسمون اگه زمین بیاد

همیشه عشقمی

دوست دارم زیاد

هنوز از این دروغ تو خوشم میاد

می بخشمت

به اون کسی که می پرستی میدمت"

بارون شدت گرفت و پنجره ی اتاق نیکی باز شد.

با دیدن این صحنه نفسم حبس شد. جایی نبود که برم قایم شم و مطمئنا اگه نیکی به بیرون نگاهی بیندازه من

و مبینه!

صدای آهنگ هم همچنان تو گوشم می پیچید:

"می بخشمت

تو رو به بغض و گریه ساده می کنم

تو یادگاریات خلاصه می کنم

میرم تا با خیالت عاشقی کنم"

دید! منو دید! کاش می رفت تو! کاش نمی یومدم! کاش و کاش و کاش...

\* نیکو \*

تو اتاق مشغول لاک زدن بودم که صدای بارون رو شنیدم و وقتی صدای برخوردش با شیشه ی پنجره رو شنیدم دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و پنجره رو باز کردم. کوچه تاریک بود و تنها یه چراغی که روشن بود، قسمت کمی از کوچه رو روشن کرده بود و زیر اون روشنایی، من یه نفر دیدم...

یه نفر که خیلی آشنا بود.

یکم که دقت کردم دیدم عه عه مسیحه که...

یکی زدم تو سر خودم و با خودم گفتم: آخه مسیح اینجا چیکار داره؟ انقدر بهش فکر کردم همرو مسیح می بینم! یکم بیشتر دقت کردم که دیدم نه واقعا مسیحه! ولی آخه حضور مسیح اونم اینجا و تو این بارون... یکم عجیب نیست؟

انگار اونم دید منو. هر دو رو هم زوم کرده بودیم با این تفاوت که مسیح خیس خیس بود ولی من نبودم. کسی به جز مادرجون تو خونه نبود، مامان و بابا رفته بودن بیرون. گویا تو این مدت بینشون خوب شده و شاید داره که با هم ازدواج کنن دوباره به منم اصرار کردن که بیا بریم ولی من خواستم تنها باشن. نیکو و سامان هم که خونه ی خودشون!

تصمیم گرفتم برم پایین پیش مسیح. یه حس ناشناخته ای منو به سمت کوچه می کشوند. بی توجه به هوای بارونی با همون تیشرت و شلوارم رفتم بیرون.

درو باز کردم، مسیح همونجا بود.

به سمتش رفتم، اونم با چشماش منو دنبال می کرد.

نزدیکش که شدم، متوجه هدفون توی گوشش شدم.

هدفون رو از گوشش درآورد.

\_سلام، اینجا چی می کنی؟

مسیح: سلام. بیکار بودم یهو دیدم اینجا!

\_تو این بارون؟

مسیح: تو چرا تو این بارون هیچی تنت نیست؟

\_همینجوری دویدم اومدم چیزی نپوشیدم دیگه هوا زیاد سرد نیست.

مسیح: ماما بابات نیستن مگه؟

\_نه!

یکم سردم شده بود دندونام نامحسوس بهم می خورد...

مسیح تو یه حرکت ناگهانی منو بغل کرد!

هنگ بودم! هیچی نمی گفتم فقط تو بغلش بی حرکت وایساده بودم و دستامم دو طرفش شل افتاده بود ولی

دستای مسیح دور کمرم حلقه بود!

چقدر تنش گرم بود!

دیگه دندونام بهم نمی خورد.

دیگه سردم نبود.

فهمیدم با مسیح هیچوقت سردم نیست.

بعد از فکر کنم 5مین، از هم جدا شدیم.

مسیح: چیزه... اوممم. دیدم سردته گفتم گرم شی!

لبخندی زدم و حرفی نزدم.

مسیح چندباری نگام کرد و لبخند زد.

تو دلم التماس وار گفتم: بگو، بگو دوسم داری! بگو عاشقم شدی... بگو

انگار می خواست چیزی بگه ولی دودل بود.

تا دهنشو باز کرد حرفی بزنه نور ماشین از سرکوچه نمایان شد و یه ماشین پیچید تو کوچه...

نور ماشین چشممو زد و همین باعث می شد تا نتونم سرنشینای توشو ببینم. دستمو جلوی چشمم گرفتم تا نور

کمتر چشممو بزنه.

ماشین اومد و زیر پای ما، ترمز کرد!

در طرف راننده باز شد و بابا اومد پایین! عه باباست؟

مامانم از اون طرف پیاده شد.



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

هر دو به سمتون میومدن و من نمی خواستم مسیح رو ببینم دلیلشم نمیدونستم! ولی مسیح که کلید نبود قایمش کنم. پس بنابراین دیده شد.

بابا: نیکی؟! اینجا چیکار میکنی دخترم؟! برا چی زیر این بارون اومدی بارون؟! این مرد اینجا چیکار می کنه؟  
یه ریز بسته بودم به رگبار سوال!

\_اومدم بیرون چون می خواستم زیر بارون باشم و درباره ی این مرد بابا بهتره به اسم ایشونو صدا کنید.  
هر سه تعجب کرده بودن! من خودمم تعجب کردم وای به حال اینا.

مسیح از رسمی حرف زدنم دربارش تعجب کرده بود ولی نمی شد که جلو مامان اینا برم بگم مسیح جون!!!  
مسیح: من الان اتفاقی خانم محمدی رو دیدم.

بابا اومد سمتم و از بازوم گرفت و به سمت خونه هدایتیم کرد و پشت بندش گفت: برو تو.  
به مامانم اشاره کرد که بریم تو.

نگاه مسیح رو، روی خودم حس می کردم ولی کار دیگه ای نمی تونستم بکنم باید همراه مامان میرفتم! کاش  
یکم دیر تر میومدن تا مسیح اون حرفشو میزد...

\* مسیح \*

با رفتن نیکی و مامانم، محمدی به سمتم اومد و انگشت اشارش رو تهدید وار به سمتم گرفت و گفت: بعد از  
این بازیای مسخره و ابلهانهت دوست ندارم دیگه دور و ور دخترم ببینمت! فهمیدی که؟  
حرفی نزدم و بجاش سرمو انداختم پایین.

چی میگفتم؟! حق با اون بود.

یه ترسی تو دلش بود که من این ترس رو کاملا درک می کردم!

انگشتشو آورد گذاشت زیر چونم و مجبورم کرد سرمو بالا بگیرم.

با قاطعیت به چشمم زل زد و گفت: هیچوقت! دیگه هیچوقت کنار دخترم نبینمت.

اینو گفت و پشتشو بهم کرد و رفت تو.

بارون قطع شده بود.

تصمیم گرفتم برگردم. آخرین نگاه هم به پنجره ی اتاق نیکی انداختم که در کمال تعجب دیدم نیکی پشت  
پنجره و داره به من نگاه می کنه.

سعی کردم به روش لبخند بزدم، میدونستم که لبخندمو نمیبینه ولی من برای دل خودم زدم. دستشو به معنای خداحافظی تو هوا تکون داد و منم همون کارو کردم. تو دلم گفتم: محمدی جون آخه چجوری از دخترت فاصله بگیرم؟ دختری که همه ی فکر و ذکر منو به خودش مشغول کرده!

راهم رو پیش گرفتم تا برگردم. آروم آروم قدم میزدم تو یه لحظه برگشتم پشت و در کمال تعجب نیکی هنوز پشت پنجره بود و منو نگاه می کرد!

چرا نمیره؟ چرا منو بیشتر عاشق خودش میکنه؟ اون داره با من کار میکنه؟! تند تند راه رفتم و از پیچ کوچه خارج شدم.

حوصله ی پیاده برگشتن رو نداشتم برای همین از سر خیابون یه دربست گرفتم و به خونه برگشتم. موقع خواب تصمیم گرفتم یه حرکتی بزدم که دیگه مثل این دیوونه ها راه نگیرم برم در خونشون! باید به نیکی بگم. آره همینه... فوقش یا اونم دوسم داره یا... یا... یا بازم دوسم داره! طاقت اینو ندارم که برگرده و بهم بگه منو دوست نداره! اگه منو دوست نداشته باشه من نابود میشم! من برای اولین بار تو این بیست و چند سال زندگیم عاشق شدم، پس نمی زارم عشقم برای هیچ و پوچ از دستم در بیاد. \*نیکی\*

تا آخرین لحظه بهش زل زدم تا مسیح از پیچ کوچه خارج شد.

نمیدونم چرا ولی یه جوری شدم وقتی بابا اومد و ما رو جدا کرد.

نمیدونم اون پایین به مسیح چی گفت که مسیح بعد از شنیدن حرفاش، رفت.

دیگه نمیدونم کی میتونم بینمش!

دلم از همین لحظه براش تنگ شد!

باید یه فکر اساسی به حال خودم بکنم.

رفتم نشستم جلوی آینه و به خودم نگاه کردم و شروع کردم به حرف زدن با خودم:

چی؟ تو چرا اینجوری شدی؟ عاشق شدی؟ خب شده باشی! آخه اینم آدم بود عاشقش شدی؟ به خودت بیا دختر. بشو همون کسی که با دوستاش میرفت خرید... آواز می خوند... بقیه رو اذیت می کرد... شیطنت می کرد. حالا چرا اینجوری شدی؟ خودت باش. برگرد به همون نیکی قبل!

از جام پاشدم و رو به آینه گفتم: عاشق میمونم ولی نمیزارم این عاشقی عوض کنه!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

با این فکر از اتاق بیرون رفتم تا یه لیوان شیر بخورم و بعد بخوابم که صدای پیچ پیچ مامان و بابا رو تو هال شنیدم..

مامان:عه مهدی..ول کن بریم بخوابیم دیگه دیروقته!

بابا:حالا نه وایسا!

مامان:میگم پاشو بریم.

بابا:اووووم سارا...نریم دیگه!

جانم؟بابا و مامان مام بله!!

بلند خندیدم که باعث شد متوجه من بشن.

مامان:عه..ن..نیککی...ت..تو اینجا بودی؟

در همون حال که می خندیدم و به سمت آشپزخونه میرفتم،گفتم:راحت باشید الان میرم دوستان!

بابا خندید ولی صدای مامان در نیومد!

بعد از خوردن یه لیوان شیرم به سمت اتاق رفت و چراغو خاموش کردم و رفتم تو تخت و چشمامو بستم

ولی...چهره ی مسیح اومد تو ذهنم!ای بابا.

همه ی حرفامون که بینمون رد و بدل شده بود به ذهنم اومد!

ای خدا من باید چیکار کنم تا بهش فکر نکنم؟

یه حسی ازم پرسید:اگه میخوای بهش فکر نکنی پس چجوری عاشقشی؟!

واقعا!چجورم هم عاشقشم هم نیستم؟!

با خودم که تعارف ندارم چون دوست دارم اول مسیح اگه عاشقمه،بیاد بگه!من نمی خوام غرورمو بشکنم!

فقط امیدوارم هرچه زودتر بیاد بگه.

دیگه سعی کردم کمتر فکر کنم و بخوابم.

صبح با سروصدای نیکو از خواب پاشدم.من نمی دونم این وقت صبح این دختر اینجا چیکار داره!

نیکو:پاشو دیگه نیککی!مگه خرسی تو آخه؟

با همون چشمای بسته گفتم:برو سر خونت دختر.راحتمون بزار بابا دیگه.

نیکو:نچ نچ همه آرزو دارن من باهاشون هم کلام بشم ولی تو ..واه واه واه مریضی تو!

با خوابالویی از جام پاشدم و روتخت نشستم و چشمامو مالوندم تا پفش کم شه و در همون حال گفتم: تو هم خوب میشی! فقط باید دکترتو عوض کنی.

نیکو از حرص یه جیغ کشید و به سمتم خیز برداشت ولی نصفه ی راه پشیمون شد و رو صندلی نشست. \_چیه؟ فهمیدی نمی تونی با من در بیوفتی مثل خانوما نشستی؟! نیکو: نخیر به خاطر یه چیز دیگه نشستم.

\_هه هه تو گفتی و مام باور کردیم.

دیگه خوابم که کوفتم شده بود برای همین از جام بلند شدم و به سمت دستشویی اتاق رفتم. داشتم درو می بستم که صدای نیکو رو شنیدم که گفت: به خاطر خواهرزادت نشستم. فکر نکن ترسیدم! تا اینو گفت مثل برق گرفته ها راه اومده رو برگشتم و گفتم: چ...چی؟ خواهر زاده؟! یعنی تو... تو... حامله ای؟ نیکو با ذوق سرشو تکون داد و منم دویدم سمتش و بغلش کردم.

در همون حال دستمو رو شکمش گذاشتم و گفتم: عَخی... کوشولویه خودمی دیگه...

با هم از اتاق خارج شدیم و سر میز صبحونه من همش یه لقمه می خوردم یه کلمه با نی نی نیکو حرف میزدم. آخرش اعصاب همه خورد شد و مامان با تندی گفت: اه بسه دیگه نیکی! حالا اون یه لویاس. هنوز آدم نیست که هی تو باهاش حرف میزنی!

با این حرفش سامان که پشت میز بود به اعتراض گفت: دست شما درد نکنه دیگه. لویا آره؟ عجب زمونه ای شده...!

همه خندیدن و بعد از صبحونه سامان و بابا از جاشون بلند شدن و هرکی سراغ کار خودش رفت.

منم بعد از کمک کردن به مامان و نیکو تو جمع کردن میز، به اتاقم رفتم و یه زنگ به دوستای قدیمیم زدم و باهاشون یه قرار گذاشتم.

خیلی وقت بود هیچ کدومشون رو ندیده بودم.

از جام بلند شدم و یه شلوار برمودای مشکی پام کردم به همراه یه تونیک آستین سه ربع توسی. موهام خیلی ساده باز رو شونه هام گذاشتم و بعد از زدن یه رژ و ریمل، شل مشکی پاییزیم رو برداشتم تا اگه سردم شد بپوشم.

کیف و گوشیم هم برداشتم و بعد از خداحافظی از مامان و نیکو و پوشیدن کفشام از خونه زدم بیرون.

توی راه سوار تاکسی شدم تا به میدون اصلی برم و از اونجا با یه ماشین دیگه به پارکی که قرار گذاشتیم برسیم.

تا از ماشین پیاده شدم، دستای یکی رو، روی چشمم حس کردم.

میدونستم که یکی از بچه هان ولی کدومشون!!

با لمس کردن حلقه توی انگشت دومی دست چپش فهمیدم شیواست.

با جیغ گفتم: شیوا!!!

شیوا دستشو برداشت و منو به طرف خودش چرخوند.

شیوا: ای ناقلا از کجا فهمیدی؟

\_دیگه دیگه.

همدیگرو بغل کردیم و رفتیم روی نزدیکترین نیمکت نشستیم تا سارا و آمریتا بیان.

شیوا: خب تعریف کن بینم. این چند وقت کجا بودی که نامزدیمم نیومدی بی شعور؟

\_ببخشید دیگه واقعا معذرت. یه مشکل بزرگی برام پیش اومده بود نتونستم بیام ولی به بابام گفتم بیاد از طرفم

برات آرزوی خوشبختی کنه.

شیوا: آره اومد. اتفاقا خیلیم خوشحال شدم از اینکه دیدمش.

یکم دیگه حرف زدیم تا آمریتا و سارا هم رسیدن و چهارتایی به یاد قدیم شلوغ بازی کردیم و کلی تعریف

کردیم ولی من هر کاری کردم نتونستم حقیقت رو به هیچکدومشون بگم نمیدونم چرا! با اینکه این سه تا

همیشه جزو بهترین دوستای من به حساب میان ولی من نتونستم برای بهترینام بزرگترین حقیقت زندگیم رو

برملا کنم!

تقریبا ساعت 1 بود که صدای شکمون اجازه بیشتر حرف زدن رو بهمون نداد و همه از جامون بلند شدیم تا به

یه رستوران خوب تو خیابون مارکیز بریم.

بعد از سفارشامون صحبتامون از سر گرفته شده بود و منم گرم حرف زدن بودم که یهو داغی چیزی رو، روی

شونم حس کردم.

با هول از جام پاشدم و گفتم: واای سوختم.

همه با هول از جاشون پاشدن و من به کسی که اون مایع داغ رو روم ریخته بود نگاه کردم و اون فرد کسی

نبود جز... مسیح!

با تندى رو بهش گفتم: این چه کاریه؟ چرا مراقب نیستی؟ نزدیک بود بسوزونیم!

مسیح: معذرت می خوام نیکی عمدی نبود.

\_باشه حالا مهم نیست.

مسیح:خوبی الان؟میخواهی بریم بیمارستان؟

\_بابا بیمارستان چی!خوبم الان.

مسیح:خداروشکر.

یه نگاه به دوستانم کرد و گفت:معرفی نمی کنی؟

با دستم به بچه ها اشاره کردم و به نوبت گفتم:شیوا...آمریتا...سارا

رو به بچه ها به مسیح اشاره کردم و گفتم:ایشونم اممم یکی از...

مونده بودم بگم کیه که مسیح کمک کرد و گفت:یکی از آشنای دور.

سری به معنای تایید تکون دادم و گفتم:بله بله از آشنای دور هستند.

همه خوشبختی زیر لب به هم گفتن و مسیح بعد از معذرت خواهی دوباره خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتنش سیل سوالات بچه ها به طرفم روان شد.

سارا:کلک این کی بود؟

آمریتا:راست راستی از آشنای دور بود؟

شیوا:اینجا چیکار داشت؟

آمریتا:میشه منو باهاش بیشتر آشنا کنی آخه خیلی خوب بود.

با این حرفش یه جورى شدم.دوست نداشتم مسیح رو با کسی قسمت کنم.این موضوع منو آزار میداد.

\_بسه بچه ها.مسیح یکی از آشنای دور بود.به طور اتفاقی دیدمش.

شیوا:احیانا این یکی از آشنای دور به شما که نظری...علاقه ای..چیزی نداره که؟

\_نه بابا تو هم!

شیوا:ولی دوست داره!

\_سخن بزرگان!

با این حرفم بقیه خندیدن ولی سارا گفت:حق با شیواست.به نظر منم یه حسایی بهت داره.ندیدی وقتی گفت

بریم بیمارستان چشمش چجوری بود؟

\_چی میگین شماها؟!کم منده یه بچه بندازین بغلمونا!

چیزی نگفتن و منم خیلی ناشیانه بحث و عوض کردم و خداروشکر کسی به روم نیاورد ولی موقع خداحافظی

شیوا بازم بهم گفت:ولی من مطمئنم این آقای فامیل به تو بی میل نیست.حالا ببین کی گفتم!

تو دلم "خدا کنه" ای گفتم و یه دربیست گرفتم تا خونه.  
وقتی وارد شدم کسی نبود منم برای خودم میوه آوردم و پای TV نشستم تا بیان...

هوا تاریک شده بود ولی من همچنان غرق فیلم بودم که یهو صدای تلفن منو به خودم آورد.  
داخل خونه تاریک شده بود و من هنوز برق رو نزده بودم! به سمت گوشی تلفن رفتم و جواب دادم:

\_بله؟

....

\_الو؟

....

فقط صدای نفس کسی به گوشم می خورد!

\_الو؟ کسی خونه نیست؟

....

\_ملت روانین به خدا!

گوشیو قطع کردم و به سمت کلید برق رفتم و روشنش کردم.

دوباره روی مبل نشسته بودم که صدای تلفن بلند شد.

ای بابا! امروز حالا هوس مزاحم کرده گوشی خونمون!

گوشیو برداشتم و نذاشتم پشت خطی حرف بزنه.

\_لالی؟ کری؟ دیوونه ای؟ مریضی؟ شفا پیدا نک...

مامان، تیکی؟

\_عه مامان تویی؟ فکر کردم مزاحمه!

مامان با صدای پر اضطرابش گفت: ما اومدیم بیمارستان... مادر جونت بستری شده!

\_چ...چی؟ چرا بیمارستان؟ چی شده؟

مامان: نسکته کرده!

\_وای خدای من!

مامان: غذا تو یخچال هست، شامتو بخور و زنگ بزن نیکو و سامان بیان پیشت.

\_نمیخواه منم میام بیمارستان!

مامان: بیای اینجا چیکار؟ من خودمم به زور انجام!

\_باشه خب نمیام! بابا کجاست؟

مامان: بابات رفته لندن. اونجا یه جلسه ی مهم داره. فردا صبح برمیگرده.

\_اوکی. کاری نداری پس؟

مامان: نه مراقب خودت باش!

\_توهم. هر اتفاقی هم افتاد خبرشو به من بده. خدافظ

مامان: خدافظ دخترم.

اعصابم خورد شده بود شدید! خیلی مادر جونو دوست دارم. خدا کنه اتفاقی براش نیفته!

الهی زودتر خوب شه.

گوشیو برداشتم تا به نیکو زنگ بزنم که گوشی تلفن خودش به صدا در اومد.

فکر کردم شاید مامانه برای همین بی توجه به شماره، زود برداشتم و گفتم: بله مامان! اتفاقی افتاد؟

مسیح: از کی تا حالا من مامانتم؟

هنگ کرده بودم! مسیح؟؟! پشت گوشی؟؟ یعنی چیکار داره؟!

\_عه چیزه.. اممم.. شمایی؟

مسیح: شناختی؟

\_آره

مسیح: خب خدا رو شکر.

تپش قلب گرفته بودم. دستام عرق کرده بود. چند مینی مسیح چیزی نگفت و من برای اینکه بدونم کارش چیه

گفتم: بفرمایید؟ کاری دارید؟

مسیح: آره، یه سری حرفا دارم باهات.

\_می شنوم.

مسیح: اینجوری نه! باید حضوری بینمت.

\_کی؟ الان؟

مسیح: آره!

\_دیوونه شدی؟ این وقت از شب؟



مسیح: خواهش میکنم نگو نه. میدونم که کسی خونتون نیست. لطفاً به نیکو زنگ زن!  
از حرفاش تعجب کرده بودم از کجا اینا رو میدونست؟!  
\_از کجا میدونی؟

مسیح: درو باز می کنی بیام تو یا میای بیرون؟  
چرا همش با حرفاش غافلگیر میشم؟!

\_مگه ت..تو اینجایی؟

تک خنده ای کرد و گفت: پس چی! حالا میای یا بیام؟

دودل بودم. کنجکاو بودم حرفاشو بشنوم ولی نمی تونستم بگم بیاد تو خونه! اونم این وقته شب! بیرونم که نمیتونم برم. به بار یکی از همسایه ها ببینه بد میشه.

آروم پشت گوشی گفتم: درو میزنم بیا تو.

گوشیو قطع کردم و بعد از زدن دکمه ی آیفون، به سمت اتاقم دویدم تا ببینم سر و وضعم در چه حده.

تو آینه که خودمو نگاه کردم زیاد بدک نبودم ولی لباسم نامناسب بود.

لباسمو با یه تیشرت آبی نفتی عوض کردم و بعد از زدن یه برق لب، از اتاق بیرون رفتم.

مسیح اومده بود و روی مبل تکی هال نشسته بود.

به سمتش رفتم و روی مبل روبروش جا گرفتم.

\*مسیح\*

امشب دیگه تصمیم نهایی رو با خودم گرفته بودم. می خواستم به نیکو بگم چقدر دوش دارم و دنبال فرصت مناسب بودم که فرصت مناسب خودش جور شد.

روی مبل روبروم نشسته بود و با پای راستش روی زمین ضرب گرفته بود.

نیکو: خب؟

\_خب چی؟

نیکو: خب یعنی بفرمایید کارتونو بگید.

بعد زیر لب جوری که فقط خودش بشنوه ولی منم شنیدم گفت: انگار من باید معنی کلمه ها رو یادش بدم. گیج!

چیزی نگفتم و خودمو زدم به کوچه ی معروف.

واقعیتش می خواستم همه چیو بهش بگم ولی نمی دونستم باید از کجا شروع کنم!

## اختصاصی کافه تک رمان

بالاخره بعد از 5 مین دهن باز کردم.

اووومم...بین نیکی من اومدم اینجا چون یه سری حرفای مهم و شخصی باهات دارم، این حرفام باورش برای خودمم سخته ولی باید بدونی که واقیعت داره..من از وقتی خودمو شناختم کسی دور و ورم نبوده و با کسی زیاد رابطه ی چندانی نداشتم ولی..الان...نمی دونم چجوری بگم! الان یه حسایی دارم که برای اولین بار دارم تجربشون می کنم. میدونی من نمیدونم دقیقا از کی تو برام مهم شدی و دوست دارم همه چیو راجع بهت بدونم! من...راستش من...

نیکی: همیشه انقد من من نکنی؟

اینم تکلیفش با خودش معلوم نیست! یه بار منو مفرد خطاب می کنه یه بار جمع!

بله، اووم من تو رو..یعنی چیز من...

صدای زنگ خونه مانع از ادامه ی حرفم شد.

با تعجب به سمت در برگشتم و رو به نیکی گفتم: منتظر کسی بودی؟

نیکی با استرس گفت: نه، کی می تونه باشه این وقته شب؟

می خوای من برم دم در بینم کیه؟

نیکی: نه بابا! شاید نیکو و سامان باشن!

و اگه نباشن؟

نیکی بی حوصله و پر استرس گفت: دعا کن که باشن!

به سمت آیفون رفت و پرسید: کیه؟

نمی دونم کی بود ولی نیکی گفت: عه شما بین؟ چند لحظه وایسا اومدم این آیفون دکمش کار نمی کنه الان

میام درو باز می کنم!

اینو گفت و دوید سمتم و دستشو پشت کمرم گذاشت و سعی در بردن من به اتاقش می کرد.

نیکی: برو بالا تو اتاق من برو تا نیومدن!

کیا؟

نیکی: نیکو و سامان!

خب بیان.

نیکی: خب بیان؟ انگار حالت خوب نیست! اونوقت نمیگن تو اینجا چی می کنی؟

خب...خب میگییم..اووم..

نیکی: نمی خواد خب بگی با این حرف زدنا! به جای این وقت تلف کردنا برو قایم شو بجنب!  
به حرفش گوش دادم و رفتم اتاقش.  
منو گذاشت تو اتاقش و رفت و درم از پشت قفل کرد!  
ای لعنت...

صدای سلام و احوال پرسى هاشونو مى شنیدم. صدای پر از ترس نیکی هم میشنیدم. انگار می ترسید که نکنه اونا منو ببینن. انقدر استرس داشت که صدای سامان و شنیدم که گفت: نیکی چرا انقدر به در اتاقت زل میزنی؟ چیزی اونجاست؟

نیکی: نه... نه... نه... هیچی نیست.. نیست بخدا!

سامان: باشه عزیزم چرا قسم می خوری؟

نیکی: خواهرم و اذیت نکن سامان!

سامان: کو اذیت کنم بابا توام!

دیگه بقیه ی حرفاشونو نشنیدم و رفتم رو تخت نیکی دراز کشیدم. تختش بوی اونو میداد و این منو خوشحال می کرد که جایی دراز کشیده باشم که بوی کسی که دوشش دارم و داره!

\*\*\*

دیگه از این وضعیت خسته شده بودم! دقیقا 2 ساعت و 56 دقیقه بود که تو این اتاق زندانی بودم!  
این دوتا خر مگس هم نه میرن بخوابن نه میرن تو یه اتاق دیگه! نیکی هم فکر کنم منو کاملا از یاد برده چون هیچ حرکتی نزده دیگه! مثل خواهرش و شوهر خواهرش میگفت و می خندید!  
عصبی بودم شدید.

چی فکر می کردم و چی شد!! پیش خودم می گفتم الان میرم و میگم دوشش دارم اونم میگه منم دوست دارم و با هم لاو میترکونیم!

خاک تو سرم با این فانتزیام!

از جام پاشدم و یکم تو اتاقش قدم زدم و کمدمش نگاه کردم و قفسه هاشو دیدم زدم و زیر تختشو نگاه کردم و... کلا فضولی کردم و هیچ چیزیم به جز لباس و خرت و پرت پیدا نکردم!  
اینم امشبمون..!

دیگه داشتم ناامید میشدم و دستشویی‌مم گرفته بود برای همین رفتم تو دستشویی اتاق نیکی! بعد از انجام عملیات مربوطه برگشتم اتاق که نیکی رو وسط اتاق دیدم. نیکی: کجا بودی؟

رفته بودم جزایر قناری جات خالی! خب کجا میخوای رفته باشم؟! 4ساعته منو اینجا کاشتی رفتی نمیگی من چی میشم؟

نیکی در حالیکه خندش گرفته بود، گفت: ببخشید واقعا ببخشید به کل تو رو یادم رفته بود!

بله بخند بایدم بخندی. تو نخندی من بخندم!

نیکی: خیلی خب دیگه اومدم الان ببرمت دیگه!

وای لطف کردی...! حالا رفتن اینا یا هنوز اینجا؟

نیکی: اینجا دیگه. کجا میخوای برن؟!!

پس من چجوری برم؟

نیکی: بیا می برمت. اونا تو اتاق سابق نیکوان!

سری تکون دادم و با هم از اتاق خارج شدیم...

پاورچین پاورچین داشتیم از حال رد میشدیم که یهو چراغ هال روشن شد!!!

هم من و هم نیکی به عقب برگشتیم و در کمال بهت و تعجب دیدیم سامان و نیکو به ما دوتا زل زدن!!!

سامان از روی پله ها با یه لبخند مسخره به ما زل زده بود و نیکو داشت به سمتمون میومد!

ترس و اضطراب تو چشمای نیکی مشهود بود.

منم مثل اون شده بودم! واقعا نمیدونستم چه جوابی می خوام بهشون بدم. تازه به سامان!!! مثلاً دوستمه... بگم

چی؟

تو همین فکر بودم که نیکو بهمون نزدیک شد و با عصبانیت رو به نیکی گفت: این مرد اینجا چیکار می

کنه؟ اینو برای چی راه دادی تو خونه؟

تا خواستم چیزی بگم سامان از اونطرف در حالیکه به سمتمون میومد، گفت: عه نیکو؟! این چه طرز برخوردته؟ می

دونی مسیح کیه؟ مسیح دوست منه. این کارا چیه؟

نیکو با غضب تو چشمام خیره و در همون حال جواب سامان رو داد: بله دوست جنابعالیه ولی این مرد همون کسیه که خواهر منو دزدید!!! همون کسی که چند روز و چند هفته با مسخره بازیش و بچه بازیش زندگی رو به هممون زهر کرد. آره این همون آدمه..

سامان با بهت به سمتم قدم برداشت و روبروم قرار گرفت.

بی حرف تو چشمام زل زده بود و من خوب معنی این بی حرفی رو می فهمیدم.

سعی کردم حرفی بزنم تا کمی از خودم دفاع کرده باشم..

\_سامان... من..

سامان انگشت اشارشو به سمتم گرفت و گفت: هیچی نگو! مسیح هیچی نگو. این همه وقت پشت تموم این قضایا تو بودی؟ تو بودی که چند وقت اعصاب خونادمو متشنج کرده بودی؟ تو کسی بودی که وقتی من از ربوده شدنه خواهرزنم برات گفتم، می گفتم ایشالله که برگرده! ایشالله اون آدم ربا به سزاش برسه! این حرفا رو میزدی... چرا! چرا این کارو کردی؟

\_بین سامان تو از هیچی خبر نداری! دوستیم با هم چند سال درست ولی لطفا تو کارایی که بهت مربوط نمیشه دخالت نکن. تو فقط این روی سکه رو میبینی. من به خانومت حق میدم از دستم ناراحت باشه ولی هیچکدوم از شما یک درصد از دردی که من کشیدم رو تحمل نکردید! شماها چه میدونید زندان یعنی چی؟ چه میدونید زندگی بی پدر و مادر یعنی چی؟ اون موقع که شماها می نشستین دور هم و برای تعطیلاتتون برنامه ریزی می کردید که کجا برید، من لحظه شماری می کردم تا روزا بگذره و من از زندان بیرون پیام اون موقع ها کجا بودید؟

نیکو: سعی نکن با این مظلوم بازیات خودتو توجیح کنی. از نظر همه تو هنوز همون دزدی.

نیکو: از نظر من نیست نیکو!

با تعجب به نیکو که این حرفو زد، خیره شدیم.

\*نیکو\*

خودمم از حرفی که زده بودم، متعجب بودم ولی دیگه وقتش بود. نمی دونم تو اون لحظه، اون دل و جرئت رو از کجا آورده بودم ولی من میخوامم از عشقم به مسیح بگم تا دیگه بقیه راجع بهش اینجوری فکر نکنن. من مسیح رو با تموم سختیاش که گذرونده دوست دارم. برام مهم نیست چیکار کرده! برام مهم نیست که منو دزدید. مهم اینه که من اونو با تموم وجودم دوست دارم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

سامان: چسی؟ تو چی میگی نیکی؟

\_ فکر کنم شنیدی چی میگم.

سامان با جدیت گفت: منظورم از این حرفا چیه؟

منم مثل خودش ادامه دادم: برام مهم نیست چه فکری می کنی! ازت می خوام تو کارایی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی سامان. لطفا...

نیکیو: نیکی تو واقعا خودتی؟ چرا اینجوری حرف میزنی؟

\_ نیکیو!

برگشتم رو به مسیح و با همون لحن گفتم: تا دم در همراهیت می کنم. و خودم جلوتر راه افتادم.

انگار اصلا من نبودم. من نبودم که جلوی خواهرم و شوهر خواهرم وایسادم. من نبودم که با لحن متفاوت جوابشونو دادم. یعنی عشق اینجوریه. عشق آدمو عوض میکنه!

صدای قدم های مسیح، خبر از اومدنش پشت سرم بود.

از خونه خاج شدیم و در رو براش باز کردم و به طرف کوچه هدایتش کردم.

تو کوچه هیچ کس نبود. خب طبیعیه ساعت 2:30 شب کی می خواد باشه؟؟

مسیح به چشمام زل زد و گفت: معذرت می خوام نیکی. نمی خواستم اینجوری بشه. من یه برنامه های دیگه برای امشب داشتم ولی متاسفانه نشد.

با لبخندی رو بهش گفتم: مشکلی نیست مسیح.

داشت می رفت که آروم گفتم: ولی اون حرفتو نگفتی.

شنید!! شنید و دوقدم رفته رو برگشت و به چشمام نگاه کرد.

انگار که از چشمام همه چیو خوند. نزدیکم شد.

دستشو دور بازو هام گذاشت و در همون حالت، گفت: دوست دارم.

والله خدا من گفت... گفت!!! به من گفت دوستم داره.. وای خدا عاشقتم.

بدون اینکه چشم ازش بردارم، گفتم: منم دوست دارم.

هر دو تو چشمای هم غرق بودیم که در یک لحظه نفهمیدم چی شد و خودمو تو بغل مسیح پیدا کردم.

در همون حال، منو محکم به خودش میفشرد.

منم بی اراده دستام دور کمرش حلقه شده بود و هردو غرق هم بودیم.  
نمیدونم چند مین گذشت که از بغلش بیرون اومدم و سرمو پایین انداختم.  
یه دستشو به سمت چونم آورد و وادارم کرد تا سرمو بالا بگیرم.

آروم آروم سرمو بالا آوردم و تو چشماش زل زدم. در همون حال گفت: باورم نمیشه نیکی. واقعا دوسم داری؟  
سرمو تند تند تکون دادم.

سرشو رو به آسمون گرفت و گفت: خدا شکرت...

حرفی نزدیم. بعد از چند مین گفتم: دیگه برو. دیر وقته.  
مسیح: نیکو و سامان چی؟ بههشون چی می خوای بگی؟  
\_ راستشو.

مسیح: یعنی...

\_ آره، میگم که عاشقت شدم.

با این حرفم یه لبخند اومد رو لبش و گفت: الهی که من قربون تو برم.

با خجالت سرمو پایین انداختم و بادست راستم به سمت کوچه هلش دادم و گفتم: برو دیگه!  
مسیح خندید و به سمت ماشینش حرکت کرد. تو ماشین که نشسته بود، می خواست حرکت کنه ولی وقتی دید  
من همچنان دم در وایسادم، گفت: پس چرا نمیری تو؟

\_ وایسادم تو بری بعد.

مسیح: نمی خواد برو تو.

\_ میرم دیگه. اول تو برو!

مسیح: لازم نکرده برو.

دیدم من حریف این نمیشم برای همین گفتم: باشه بابا توام. آدم نیستی برات ادای عاشقا رو در بیارم که.  
اینو گفتم و برگشتم تو و درو بستم.

از پشت در، صدای بلند خنده ی مسیح رو شنیدم و بعد از اون صدای گاز دادن ماشینش.

برگشتم تو و با قیافه های برزخی نیکو و سامان روبرو شدم.

\_ چیه چرا اینطوری نگاه می کنید؟

سامان: مهمونتونو راه انداختید؟

\_ تا یه ساعت پیش که دوست جناب عالی بود حالا شده مهمونه من؟

سامان بی توجه به طعنه ام، گفت: اینجا چیکار داشت؟

نیکو: از کی اینجا بود؟ تو با این آدم در ارتباطی نیکی؟

نیکو لظفا...یه جوری حرف نزنید که انگار اون جذام داره!!

نیکو با بهت بهم خیره شد و سامان سوالشو تکرار کرد.

در جواب به سامان گفتم: از این به بعد قراره به جمع خونادمون بیونده!

اینو گفتم و راه اتاقمو پیش گرفتم.

صدای نیکو و سامان رو پشت سرم می شنیدم که میگفتن:

+چی شد الان؟

+عضو خونواده؟

+یعنی چی؟

+چیکار باید بکنیم؟

+بابا چی میشه؟

بابا...کسی که خودمم از فکر کردن بهش، می ترسم.

واقعا نمیدونم اگه از عشقم نسبت به مسیح باخبر بشه، چه رفتاری ممکنه ازش سر بزنه...

سعی کردم بعدا بهش فکر کنم.

به سمت تختم رفتم و خواستم بخوابم ولی همش صورت مسیح و حرفاش جلوی چشمم بود.

خدایا شکر که اونم منو دوست داره. فقط خدا کنه آخر و عاقبت این عشق، ختم به خیر بشه...

صبح با صدای کوبیدن چیزی به در اتاقم از خواب بیدار شدم.

انگار یکی با مشت به در اتاق می کوبید تا من درو باز کنم.

با خواب آلودگی، از جام بلند شدم و درو باز کردم که در کمال تعجب دیدم مامان، بابا، نیکو و سامان پشت درن...

یه لحظه ذهنم به سمت مادر جون رفت؛ نکنه...

با هول گفتم: چیزی شده؟؟؟ اتفاقی برای مادر جون افتاده؟؟؟ چرا چیزی نمی گید؟

بابا اولین کسی بود که به حرف اومد:

بابا: زود کاملا بیدار شو و بیا پایین. سر میز منتظر تیم.

اینو گفت و هر چهار نفرشون، رفتن پایین!



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان آدم ربایی

والله... اینا چرا اینجوری کردن؟  
سریع یه آب به صورتم زدم و لباسمو عوض کردم و به گفته ی بابا رفتم پایین.  
پشت میز نشستم و متوجه نگاه بقیه شدم.  
\_ چیزی شده؟ شما چرا اینجوری به من زل زدید؟  
یه حسی میگفت نیکو و سامان همه چیزو گفتن!  
خب گفته باشن! چی می خواد بشه مگه؟!  
بابا: این چیزایی که شنیدم درسته؟  
\_ چی شنیدید؟  
بابا: همین که تو مسیح رو آوردی خونه و...  
تصمیم گرفتم دست پیشو بگیرم تا پس نیفتم برای همین با صدای تقریباً بلندی گفتم: آوردم خونه؟ یعنی چی  
این حرف بابا؟  
سامان: عزیزم بابات کلماتشو بد بیان کرد و گرنه...  
بابا: توضیح بده نیکو.  
\_ همیشه فعلاً چیزی نگم؟  
بابا: نه!  
اوووف همش تقصیر این نیکو و سامانه ها..  
یه چشم غره به نیکو رفتم که با چشماش به سامان اشاره کرد یعنی سامان فضولی کرده!  
بابا منتظر بهم زل زده بود که نمی دونم نیکو در گوش سامان چی گفت که سامان رو به بابا گفت: بابا می تونیم  
بعدا حرف بزنینم.  
بابا هم سرشو پایین انداخت و دیگه کسی چیزی نگفت و همه مشغول صبحونه خوردن شدن که یهو تلفن  
خونه زنگ خورد.  
من که تقریباً نزدیک به هال و تلفن بودم از جام پاشدم و تلفن رو جواب دادم.  
\_ بله؟  
+ سلام ببخشید منزل محمدی؟  
\_ بله بفرمایید؟

+ببخشید شما چه نسبتی با خانوم رزاقی دارید؟  
استرس افتاد به جونم..

\_مادربزرگم هستن..چطور؟

+تسلیت میگویم خانوم.ایشون تموم کردن.سریع تر بیاید بیمارستان تا...

دیگه بقیه ی حرفاشو نشنیدم چون گوشی از دستم افتاد و بقیه با هول از سر میز بلند شدند.  
چشمم داشت سیاهی می رفت که متوجه شدم مامان و نیکو زیر بغلمو گرفتن و بابا به سمت گوشی تلفن رفت  
و چند کلمه حرف زد.  
حالم هر لحظه داشت بدتر میشد..مادر جون من؟؟مادر جون من مرد؟خدایا آخه چرا؟مگه اون چی کار کرده  
بود؟

صدای گریه ی مامان به گوشم رسید.سعی کردم روی پام بایستم.  
گریه ی مامان و نیکو رو اعصاب بود.

رو بهشون داد زدم:بس کنید دیگه.مادر جون من نمرده!کی گفته مرده؟اون پرستاره اشتباه کرده.فهمیدین؟  
با این حرفام گریشون شدت بیشتری گرفت.

مامان از جاش بلند شد و بعد از لباس مشکی پوشیدن،به همراه بابا از خونه خارج شدن.

رو به نیکو و سامان گفتم:پس چرا ما نمیریم؟پاشید پاشید بریم ببینیم کجا رفتن؟چی شده پاشیددددد!  
نیکو از جاش بلند شد و دست منم گرفت و بلندم کرد.

به طرف اتاقم رفتم و لباسمو عوض کردم و با نیکو و سامان سوار ماشین شدیم به سمت بیمارستان راه  
افتادیم.

حالم خیلی بد بود.اصلا برام قابل باور نبود که مادرجونم مرده باشه..واقعا یه اتفاق غیر قابل باور بود...  
وقتی وارد بیمارستان شدیم مامان رو دم در دیدم که داشت گریه می کرد و بابا هم دلداریش میداد.  
سریع از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم.

می دونستم این اتفاق شوم افتاده ولی دوست داشتم حداقل یکی حداقل یه نفر بهم بگه دروغه.با همین فکر  
،با هول از مامان پرسیدم:اشتباه بوده دیگه نه؟ بگو اشتباه کرده بودن!بگو مامان زودباش.  
جواب من فقط گریه ی مامان بود!

همدیگرو بغل کرده بودیم و اشک می ریختیم که یهو نفهمیدم چجوری شد که از حال رفتم...

صدای گریه از طبقه ی پایین میومد. منم سرمو رو زانو هام گذاشته بودم و تو خودم جمع شده بودم. واقعا باورش هنوز بعد از سه روز برام سخته، اینکه دیگه مادر جونم نیست، اینکه دیگه نمیبینمش، هنوز برام قابل باور نیست...

تو این سه روز مسیح، روزی 7 یا 8 بار بهم زنگ زده. هر وقت که زنگ می زنه من فقط گوش میدم هیچ حرفی نمی زنم.

روز اول که مامان دکتر بالای سرم آورد و جواب دکتر، شوک رفتن من رو می گفت. میگفت بعد از دو سه روز خوب میشه.

نمیدونم مسیح از کجا شمارمو آورده ولی مدام بهم زنگ می زنه و دلداریم میده. من انقد که حالم بد بود نتونستم حتی تشیع جنازه برم و اون روز نیکو هم پیش من خونه موند. حال اونم بهتر از من نبود. سامان همش دلداریش میده و بهش اصرار می کنه تا بیش از این گریه نکنه چون برای بچشون مضره!

به هر حال...

این چند روز به همه سخت گذشت به خصوص به مامان. تو این چند روز حضور بابا پررنگ تر از همیشه کنار مامان حس میشد و این مسلماً برای هردوشون خوبه..

دو تقه به در خورد و بابا طبق معمول با سینی غذا وارد شد.

حضورشو کاملاً نادیده گرفتم و به روبرو زل زدم.

بابا: به بین چی آوردم... غذای محبوب نیکی خانوم.

\_مرسی بابا ببر نمی خورم.

بابا: چی؟ همیشه که.. باید بخوری!

\_گفتم که نمی خورم.

بابا: چرا مثلاً؟

\_میل ندارم.

بابا: همیشه که.

دیگه حرفی نزدم و بابا خودش غذا ریخت تو قاشق و به سمت دهنم آورد و مجبورم کرد تا دهنمو باز کنم.

\_بابا نمی...

صدای زنگ موبایلم نداشت ادامه بدم.

بابا هم دستشو آورد پایین و خم شد تا گوشیمو از روی پاتختی بهم بده. وقتی نگاش به صفحه ی نمایشش افتاد و اخماش تو هم رفت، فهمیدم که مسیح زنگ می زنه چون بابا قیافش جمع شد.

تا خواستم حرفی بزنم بابا دکمه ی اتصال رو زد و تماسش با مسیح برقرار شد. بابا: بله؟

...+

بابا: تو چرا به دختر من زنگ می زنی؟

...+

بابا: بیخود دوشش داری!

با این حرف بابا قلبم کوبش گرفت.

مسیح پشت تلفن گفت، دوسم داره!

بابا: آقا من نمی خوام تو با دخترم در ارتباط باشی.. باید کیو ببینم؟

...+

بابا: نترس تو نگران دختر من نباش خونوادش پیشش هستن. نمی خواد تو نگرانش باشی!

...+

بابا: من خودم می دونم دخترم به چی علاقه داره و به چی نداره! مطمئناً نیکی محمدی نمیداد عاشق دزدش بشه!

دلهم می خواست می تونستم داد بزنم: من عاشق کسی که منو دزدیده شدم، من عاشق کسی که

منو دزدیده شدم! کسی باور می کنه؟

ولی حیف که صدامو باید تو گلوم خفه می کردم.

بابا: آگه یه بار دیگه برای دختر من مزاحمت ایجاد کنی به همین راحتی ازت نمی گذرم...

گوشیو قطع کرد.

با عصبانیت بهم زل زده بود و منم تا نگام به چشماش افتاد سرمو پایین انداختم.

بابا؟

بابا: هیچی نگو نیکی. هیچی!

\_آخه چرا نمی زارید منم حرفامو بزنم؟

بابا: چون حرفات همه بی منطقه! تو الان داری از روی احساسات فکر می کنی و تصمیم می گیری.. الان صلاح تو نمی دونی. تو مو رو می بینی و من پیشش مو رو می بینم. تو فقط الان رو می بینی ول..

زدم تو حرفش. نه بابا اینطوری نیست. شما نمی دونید که من چقدر مسیح رو...

بابا: بسه نیکی. دیگه نمی خوام اسم اون دزد رو از دهنه بشنوم. این قضیه هم همینجا تموم میشه. دیگه نبینم باهاش در ارتباطی. الانم مراعات حالتو کردم که بیشتر از این چیزی بهت نگفتم. حالا هم بهتره این لوس بازی های بچگونته رو تموم کنی و غذا تو بخوری.

اینا رو گفت و از اتاق رفت بیرون.

حرصم گرفته بود شدید!

چشمم به غذا که افتاد، یادم اومد من چقدر گشمنه!

شروع کردم به خوردن و در همون حین به این فکر می کردم که من و مسیح چجوری می خوایم این مانع بزرگ رو از جلومون برداریم! مانعی بزرگ به نام مهدی محمدی!

\* مسیح \*

انتظار قطع شدن تلفن، به روم، رو داشتم!

به نظرم این تعصب محمدی روی دخترش یه چیز طبیعی ولی خب دست من که نیست! من عاشق نیکی ام. نیکی هم به گفته ی خودش منو دوست داره و من اینو تو تک تک کاراش و حرفاش دیدم.. هرچند که این چند روز حالش زیاد خوب نیست ولی باز به هر حال...

کلافه رو مبل نشسته بودم و با کنترل شبکه های Tv رو بالا پایین می کردم. امروز از اون روزا بود دلم می خواست نیکی رو ببینم. ولی فکر نمی کنم باباش زیاد موافق دیدارمون باشه!

بعد از گذشت 30مین دیدم نمی تونم! از جام پاشدم و پیژامه خونگی هام رو با یه کاپشن شلوار مشکی\_طوسی آدیداس عوض کردم، زیر کاپشنش هم یه تیشرت توسی پوشیدم و زیپش هم تا نیمه بستم و بعد از برداشتن گوشی و سوئیچ، از خونه بیرون رفتم.

سرکوپشون بودم و به در خونشون چشم دوخته بودم.

تصمیم داشتم به نیکی زنگ بزنم تا بیاد سر کوچه و من تو ماشین بینمش.

بعد از گذشت پنج بوق جواب داد:

نیکی: الو؟ سلام

\_ سلام نیکی چرا گوشیه انقدر دیر جواب میدی؟ دیگه داشتیم قطع می کردم!

نیکی: ببخشید پایین بودم.

چند ثانیه هیچ کدومون حرفی نزدیم فقط صدای نفسهای هردومون پشت خط شنیده میشد.

\_ نیکی؟

نیکی: جانم؟

\_ میای بینمت عزیزم؟

نیکی: چجوری پیام آخه؟

\_ من سر کوچم. اگه کسی خونتون نیست بیا. دلم برات یه ذره شده.

یکم من من کرد و گفت: آخه می دونی مسیح بابام خونس. فکر نکنم بفهمه می خوام پیام تو رو بینم زیاد خوشحال بشه!

\_ تو اگه بخوای میشه.

نیکی: باشه میام.

گوشیه قطع کردم و منتظر به در خیره موندم.

بالاخره بعد از ربع ساعت در خونه باز شد و نیکی بدو بدو به سمت ماشین اومد و در جلو رو باز کرد.

تا تو ماشین نشست سلام کرد و منم با خوشرویی جوابشو دادم.

\_ خوبی خانومم؟

نیکی: خوبم. تو چطوری؟

\_ الان که تو رو می بینم بهترم!

به چشمام زل زد لبخندی با این حرفم روی صورتش نشست.

تا نگام به لباس افتاد شلیک خندم به هوت رفت!

نیکی هی میگفت: خوبی؟ چیه؟ چرا اینجوری می کنی؟ مسیح؟ وای خدا دیوونه شد این! مسیح؟

سعی می کردم خندمو کنترل کنم، ولی نمی شد!

وقتی خندم تموم شد به نیکی نگاه کردم که دیدم دستاشو روی سینهش قلاب کرده و با تعجب بهم نگاه می کنه.

نیکی: دیوونه هم شدی انگار نه؟ من شوهر دیوونه نمی خواما..!

با تعجب بهش زل زدم! این حرفو نیکی زد الان؟ تا دید اینجوری نگاهش می کنم، گفت: چیه؟ خب شوهرم میشی دیگه! نمیشی مگه؟

با خنده گفتم: شوهر یه زن خوشگل بدون رژ میشم نه زنی که از هولش رژ صورتیشو روی چونس زده! تا اینو گفتم یاد چونس افتادم و دوباره صحنه ی خنده!!! سریع تو آینه به خودش نگاه کرد و دو دستی زد تو سرش و پاکش کرد.

منم در همون حال می خندیدم که دیدم داره میزنه به بازوم و در همون حال گفت: خب حالا توام. من گفتم انگار چی شده! \_خیلی پرویی!

پشت چشمی برام نازک کرد و چیز ی نگفت.

داشتیم حرف میزدیم که در خونه ی نیکی اینا باز شد و محمدی از خونه اومد بیرون! نیکی چون پشتش به در بود و روش به من، ندید. ولی من دیدم و بهش گفتم: همینجوری که نشستی بشین. بابات از خونه اومد بیرون و مام دقیقا روبروشیم. برنگردی سمتش قیافتو ببینه ها... نیکی با ترس "باشه" ای گفت و تو همون حالت نشست.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دیدم محمدی داره میاد سمت ما! انگار ماشین و منو شناخت!

\_اوه اوه بابات داره میاد این سمتی!

نیکی: وای! دروغ نگو! حالا چی کنم؟ رسید الان؟

\_نه نرسیده حالا ولی داره میاد دیگه.

نیکی: ای بابا، رسید؟

\_نه.

نیکی: الان چی؟ رسید؟

یه نگاه با غیض بهش انداختم و گفتم: اگه برسه می بینی دیگه. حالا باز پیرس!

نیکی تا اومد بگه: رس..

یهو درش باز شد و محمدی با غیض به هر دو مون خیره شد!!!

دیدم نیکی با ترس بهش نگاه می کرد. راستش خودمم با دیدن چشمای محمدی ترسیدم ولی تو عشق جایی برای ترس نبود.

محمدی بی هیچ کلامی با داد رو به نیکی گفت: بیا پایین!  
نیکی هم پیاده شد.

دوباره با همون لحن گفت: برو تو خونه زود!  
نیکی هم مثل یه دختر حرف گوش کن رفت.  
محمدی با چشم رفتن دخترش رو نگاه کرد و وقتی از رفتنش مطمئن شد نشست تو ماشین جای نیکی و درو بهم کوبید.

حیف که بابای عشقمه و برای عشقم مهم! وگرنه می دونستم چجوری باهاش برخورد کنم.  
محمدی: پشت تلفن بهت چی گفته بودم?  
\_ راجع به چ...  
پرید تو حرفم:

محمدی: چی گفته بودم؟ مگه نگفتم دیگه دور و بر دخترم نیلک!ها؟  
\_ آقای محمدی من...  
محمدی: گفتم یا نه؟

\_ انقدر حرف خودتون رو تکرار نکنید. شما اینا رو گفتید ولی منم حرفامو گفتم. گفتم نیکی رو دوست دارم. گفتم می خوامش. گفتم اونم منو می خواد. گفتم ما عاشق همیم. گف...  
با داد گفت: منم گفتم غلط کردین! تو با دخترم به هیچ جایی نمی رسید. الانش هم اون داره از روی احساسش تصمیم می گیره و نمی دونه داره چیکار میکنه وگرنه کی با دزدش ازدواج میکنه؟  
\_ شاید اون بتونه اولین دختری باشه که عاشق دزدش بشه. عاشق دزدی که بهش هیچ آسیبی نرسونده!  
محمدی جوابی نداشت!

با غیض بهم نگاه کرد و انگشت اشارشو تهدید وار جلوی صورتم گرفت و گفت: من به این کارا کاری ندارم. سعی کن با دخترم در ارتباط نباشی وگرنه برات گرون تموم میشه. می تونم نابودت کنم. در جریانی که؟  
اینارو گفت و از ماشین پیاده شد.

ای خدا... سرنوشت مارو! حالا باید برا یه عمر زندگی راحت صد بار التماس یکی کنیم.  
عشق همیناش قشنگه.

همین سختیاش.

همین پستی و بلندی هاش.



همین قایمکی همدیگرو دیدناش.

من برای رسیدن به عشقم هرکاری می کنم. هرکاری!

\*نیکی\*

از ماشین پیاده شدم و زودتر از همه وارد خونه شدم.

لباسامو از تنم درآوردم تا یه دوش آب گرم بگیرم. تازه از س خاک برگشته بودیم.

تو حموم بودم و زیر آب گرم ولی فکرم فقط و فقط سمت مسیح بود. هر بار که با بابا راجع بهش حرف میزدم، بهم میگفت تو و اون به درد هم نمی خورید. تا بیشتر می خواستم حرف یا از مسیح دفاع کنم سرم داد می کشید و مجبورم می گرد برگردم اتاقم. تو این بین مسیح چند باری اومد در خونه و ما یواشکی همو از پشت پنجره دیدیم ولی آخرین بار نمی دونم از کجا، ولی بابا فهمید و به 110 زنگ زد و گفت یکی مزاحمون میشه. پلیس هم اومد و در جا مسیح رو برد.

به خاطر التماس ها و اشک های من بابا راضی شد بره رضایت بده تا مسیح آزاد شه ولی ازم قول گرفت که دیگه نبینمش منم لفظا قول دادم ولی انگار قولم واقعی شد چون مسیح دیگه نیومد.

منم گوشی نداشتم و بابا ازم گرفته بود و بدبختانه شماره ی مسیح هم حفظ نبودم. با امروز که چهلم مادر جونه، 20 روزه که ازش بی خبرم...

از حموم بیرون اومدم و بعد پوشیدن لباسام و خشک کردن موهام به سمت طبقه ی پایین راه افتادم.

مامان رو مبل دراز کشیده بود و بابا یه لیوانی که حاوی چیزی بود رو بهش می خوروند.

به سمتشون رفتم و روی مبل کنارشون نشستم.

هیچ کدوممون حرفی نزدیم.

چون هیچ فامیلی اینجا نداشتیم، خودمون لباس مشکیمونو در آوردیم ولی مامان هنوز هم بغ کرده بود. خب کم چیزی نیست. مادرشو از دست داده..

نیکو و اون شوهر مسخرش هم هر روز اینجان!

از وقتی که سامان به مسیح گفت دزد و پا رو دوستی چند سالشون گذاشت، ازش بدم میاد. این احساسم رو هم خیلی رک به نیکو گفتم و من حتی فکر می کنم کسی که رو مخ بابا راه می ره برای مخالفت با مسیح همین سامان مارموز باشه ولی بیا که شانس آوردن و منم دستم به هیچ جا بند نیست.

همونطوری نشسته بودم که بابا بهم گفت: نیکو جان برو یه چیزی برای شام درست کن نیکو و سامان هم میان. مامانت که حالش زیاد برای آشپزی مساعد نیست.  
\_باشه بابا.

راه آشپزخونه رو پیش گرفته بودم که زنگ درو زدن.  
به طرف آیفون رفتم و تصویر نیکو به همراه سامان نمایان شد. درو باز کردم و جلوی در ورودی به استقبالشون  
موندم.

اول نیکو و پشت سرش سامان اومدن تو...

نیکو به سمتم اومد و بغلم کرد و در همون حال گفت: سلام عزیزم خوبی؟  
منم با یه لحنی مثل خودش جواب دادم: سلام مرسی، تو خوبی؟ نی نی خوبی؟  
نیکو: خوبه اونم خوبه.

نیکو وارد شد و پشت سرش سامان اومد نزدیک و دستشو به سمتم دراز کرد.  
با سردی دستمو تودستش گذاشتم و جواب سلامشو دادم.

بعد از اینکه نشستن من و نیکو به آشپزخونه رفتیم تا آشپزی کنیم.  
نیکو: خب چی درست کنیم؟

\_نمی دونم، هرچی که راحتی. همونو درست کنیم.

نیکو: لازانیا خوبه؟

\_بد نیس.

نیکو: اوکی پس شروع کنیم.

موادشو گذاشتم رو اپن و شروع کردیم.

در همون حال هم با نیکو حرف می زدیم..

نیکو: خب چیکارا می کنی؟ از اون عاشق دل خستت چه خبر؟

\_وای اونو که نپرس، 20روزه ازش بی خبرم.

نیکو: آخی عزیزم. کم کم یادت میره.

\_چی چیو یادت میره نیکو؟ میگم عاشقشم می فهمی؟ الانم تو این چند روز که ندیدمش عذاب کشیدم.

نیکو دست از کار کشید و نزدیکم اومد، در هموت حالت گفت: بینمت نیکو.. تو واقعا عاشق این پسره ای؟

\_آره. با تموم وجودم دوشش دارم. تموم سلول های من دارن اسم مسیح رو فریاد می زنن ولی هیچ کس اینجا حواسش به من نیست. همون موقع که پیش مسیح بودم، حالم بهتر بود تا الان! الان فقط هر روز هر روز جنگ اعصاب داریم با بابا! نمی دونم چرا منو درک نمیکنه؟! نمی فهمه منم قلب دارم.. منم عاشق شدم.. منم دوست دارم با کسی که دوشش دارم زندگی کنم.. وقتی اینا رو میگم، فکر می کنه دارم از خودم میگم! شوهر تو هم که از همه بدتر! همش پیاز داغشو زیاد می کنه. نمی دونم چی در گوش بابا در مورد مسیح میگه که روز به روز از مسیح بدش میاد.

واقعا خیلی درموندم نیکو. کمکم کن لطفا!

دیگه اشکم در اومده بود. نیکو بغلم کرده بود و سعی داشت آروم کنه منم هرچی عقده داشتم تو بغلش خالی کردم و یه دل سیر گریه کردم. هر چند گریه هام بی صدا بود چون اگه صدا داشت همه ی خانواده می ریختن تو آشپزخونه...

بعد از شام همه رو مبل جلو تلویزیون نشسته بودیم و فیلم می دیدیم. مامان هم یکم حالش بهتر شده بود و کمی از حالت بغ کرده در اومده بود. منم که کلا اینجا نبودم همه ی فکرم پیش مسیح بود. فکر اینکه الان داره چیکار میکنه؟ به منم فکر می کنه؟ حالش خوبه؟ خونس؟ بیرونه؟ اگه خونس چی می کنه؟ اگه بیرونه با کی بیرونه؟

تموم این فکرا مثل مته داشت مغزمو سوراخ می کرد. تنها کسی که از فیلم لذت نمیبرد، من بودم انگار! سعی کردم یکم فکرمو خالی کنم و به محتوای فیلم توجه کنم.

در همون حال زنگ خونه به صدا در اومد و سامان که برای آب خوردن بلند شده بود، به سمت آیفون رفت و با تعجب به تصویر فرد پشت در، خیره موند.

بعد از چند ثانیه درو باز کرد و رفت و جلوی در ورودی ایستاد.

همه منتظر به در خیره بودیم تا ببینیم کی میاد تو، با دیدن فرد جلوی در، یهو قلبم کوبشش شدید شد و کم مونده بود از سینم پیره بیرون!

همه از جامون بلند شدیم و من نگران به بابا چشم دوختم.

بابا به سمت مسیح رفت و مسیح در کمال آرامش اول به سمت من که سرپا و ایساده بودم، اومد و دسته گله تو دستش رو به سمتم گرفت...

بابا حرصی شد.. از اینکه مسیح اول به سمت من اومد حرصی شد!

## اختصاصی کافه تک رمان

دسته گل رو با تعجب ازش گرفتم.

از هیجان و استرس به نفس نفس افتاده بودم. قلبم هم که یک جا واینمیستاد!  
آخر مسیح به حرف اومد و گفت: سلام خانومم.

\_س..سلام.

بابا نداشت کلمه ای دیگه با هم حرف بزنیم به سمت مسیح یورش آورد و با داد گفت: من تو رو بیرون کردم  
حالا با دسته گل اومدی میگی سلام خانومم؟! با چه رویی؟

دست به سمت یقه ی مسیح برد که من خودمو انداختم جلو و نذاشتم.

\_لطفا بابا لطفا! چرا اینجوری می کنی؟ مگه مسیح چیکارت کرده؟

بابا: تو این کارا دخالت نکن برو تو اتاقت.

\_برای چی برم؟! این مسئله مربوط به زندگی منه. بزار خودم برای آیندم تصمیم بگیرم بابا خواهشا.

مسیح: تیکو برو اتاقت. من یه سری چیزا هست که باید با پدرت در میون بزارم.

\_اما...

مسیح: برو لطفا.

به سمت اتاقم راه افتادم و درو محکم بهم کوبیدم.

طولی نکشید که سامان اومد تو و کنارم رو تخت نشست.

نگاش نکردم که خودشو بهم نزدیکتر کرد و گفت: خواهر من از دستم ناراحته نه؟

جواب ندادم.

سامان: تیکی جان؟

بازم چیزی نگفتم.

دستشو به سمت چونم آورد و سرمو به طرف خودش چرخوند.

سامان: بگو چی شده بهت عزیزم؟

\_الان مثلاً نمی دونی؟!!

سامان: راجع به مسیح.

چیزی نگفت و خودش فهمید.

سامان: خب ببین ما همه صلاح تو رو می خوایم. منم اگه حرفی زدم بدون فقط صلاح تو خواستم.

\_می تونستی از مسیح پیش بابا خوب بگی. چرا همش بد گفتی؟

سامان: من پدرتو با حقایق روبرو کردم.

با بغض صدایش زدم: سامان؟

سامان: جانم؟

...یه کاری کن بابا بزاره با مسیح ازدواج کنم.

سامان: آگه خواهر کوچولوم اینجوری خوشحال میشه، قبول.

همدیگرو بغل کردیم و من دیگه اون حس رو بهش نداشتم.

سامان: خب دیگه من برم پایین بینم چیکار میتونم بکنم برای خواهر کوچولوم.

\* مسیح \*

محمدی: خب کارت؟

...خب معلومه برای چی اینجام.. همونطور که می دونید من و دخترتون عاشق همیم. به نظرم وجود شما بین ما اصلا غیر منطقی نیست. سعی کنید ما این قضیه کنار بیاید چون با این مخالفت شما نه تنها چیزی حل نمیشه بلکه همه چی بد تره!

دخترتون منو دوست داره، منم دوشش دارم. شما وقتی یکیو دو..

محمدی: ازدواج تو با دختر من یه کار انجام نشدنیه.

محمدی اینو گفت و از جاش بلند شد و با دستش به سمت راه خروجی اشاره کرد و گفت: بفرما بیرون!  
از جام تکون نخوردم و یه لبخند خیلی بی اراده رو لبم نشست.

محمدی دوباره حرفشو تکرار کرد که بیهو سامان از پله ها پایین اومد و رو برومون قرار گرفت.

سامان: پدرجون به نظرم آگه یه کم بهشون فرصت بدید به جایی بر نمی خوره..

محمدی: چی؟ یعنی چی؟

نیکو: حق با سامانه بابا، بهشون فرصت بده

کسی حرفی نزد.

سامان نزدیک محمدی شد و اونو به گوشه ی هال کشوند.

نمی دونم چی بهم گفتن که محمدی بعد از اون صحبت اومد و روی مبل نشست.

محمدی: خب، یکم که بیشتر فکر می کنم می بینم آگه کمی وقت با هم بگذرونید چیزی نمیشه. فقط یه هفته! تو

این یه هفته من تصمیم نهاییم رو میگم و تو این زمان تو و نیکی می تونید کمی بیشتر با هم وقت بگذرونید.

واقعا مچکرم آقای محمدی.

بعد از این حرفا از جام بلند شدم و از خونشون زدم بیرون.

با بستن در و نگاه کردن به آسمون، خدا رو شکر کردم و یه نفس عمیقی کشیدم.

واقعا از ته ته دلم خوشحال بودم.

من مطمئنم تو این یه هفته می تونم نظر محمدی و کل اعضای خانواده رو به خودم جلب کنم.

نیکی هم که دوسم داره! پس دیگه همه چی حله.

با خوشحالی سوار ماشین شدم و رفتم خونه.

ساعت نزدیکای 11 شب بود.

تصمیم داشتم برای فردا برم دنبال نیکی تا یکم با هم بگردیم و از این تشنج های اخیرا دور باشیم.

از دور دیدم نیکی درو بست و به سمت ماشین حرکت می کرد.

در جلو رو از داخل براش باز کردم و اومد نشست.

نیکی: سلام

سلام عزیزم، خوبی؟

نیکی: مرسی، تو خوبی؟

مگه میشه خانومم رو ببینم و بد باشم؟

نیکی: معلومه که نه!

خب کجا بریم؟

نیکی: تو می خوای منو ببری بگردونی من بگم بریم کجا؟

اوووو ببخشید مادمازل!

نیکی: خواهش می کنم جناب. تکرار نشه.

به روی چشم.

ماشینو روشن کردم و به سمت برج راندم.

وقتی رسیدیم، من اول پیاده شدم و زودتر درو براش باز کردم و دستمو روبروش گرفتم.

دستشو تو دستم گذاشت و از ماشین پیاده شد.

آروم آروم راه میرفتیم.

خلوت بود. انتظاری هم نداشتیم ساعت 10 صبح اطراف برج ایفل شلوغ باشه. هوا یکم سرد بود برای همین دست راستم تو جیبم و اون یکی دستمو هم به همراه دست نیکی تو جیبم گذاشتم.

قدمامونو با هم هماهنگ کرده بودیم.

وقتی کمی نزدیکتر شدیم، رو یکی از صندلی های مقابل، نشستیم.

فقط صدای نفسامون بود.

آخر زبون باز کردم و پرسیدم: نیکی؟

نیکی: جانم؟

— الان چه احساسی داری؟

نیکی: احساس می کنم خوشبخت ترینم. دیگه هیچی کم ندارم.

— چی باعث شده این حسو داشته باشی؟

نیکی برگشت و تو چشمام زل زد و گفت: تو. مسیح تو باعث این حسای خوب من شدی. تو باعث حال الانم

شدی. تو باعث شدی من احساس خوشبختی کنم. اگه یه روز تو نباشی من..

انگشت اشارمو روی لبش گذاشتم و گفتم: هییییش اینجوری نگو عزیزم.. چرا تا وقتی چیزای خوب خوب هست

راجع به چیزای منفی حرف بزنییم؟ مهمه الانه. الانی که من و تو اینجا کنار هم نشستیم و داریم از بودن در کنار

هم لذت میبریم..

نیکی: مسیح؟

— جان دلم؟

نیکی: خیلی دوست دارم.

— منم دوست دارم خانومم.

نیکی: هیچوقت ترکم نکن.

بغلش کردم و گفتم: مگه دیوونم که بخوام دختر خوشگلی مثل تو رو ول کنم؟

نیکی: فقط به خاطر خوشگلی دوسم داری؟

با شوخی گفتم: پس چی فکر کردی؟ فکر کردی مثل این فیلما عاشق اخلاق و رفتارت شدم؟!

نیکی یه مشت آروم به بازوم زد و گفت: خیلی بدی.

— می دونم.

یکم بعد، از جامون بلند شدیم و به یکی از رستوران های اون نزدیکی رفتیم. بعد از خوردن ناهار رفتیم شهربازی و بستنی خوردیم و بعدش رفتیم خیابون گردی و صدای شکم نیکی خانوم بلند شد و دوباره رفتیم رستوران و شام خوردیم و بعد از شام بالاخره رضایت دادم و نیکی رو برگردوندم. روز اول این بود خدا 6 روز بعدیش رو به خیر کنه!

\*نیکی\*

این یه هفته هم مثل برق و باد گذشت. انقدر تو این 7 روز بهم خوش گذشت که متوجه گذر روزها نشدم. امروز تصمیم گرفتم با بابام حرفای آخرمو بزنم. من می خواستم با مسیح ازدواج کنم و هیچ کس هم نمی تونست منو از تصمیمم منصرف کنه! تو این یه هفته خیلی بیشتر با هم آشنا تر و به همون اندازه بهم نزدیک تر شدیم و من تقریباً از همه ی علایق و سلیق مسیح باخبرم. مثلاً مسیح از پیتزا خونگی خوشش میاد چیزی که من کاملاً بدم میاد! رنگای تیره رو بیشتر می پسند و من برعکس! محیط های آروم و بیشتر دوست داره که تو این مورد با هم تفاهم داریم خدارو شکر! خلاصه خیلی چیزاشو شناختم. دیروز هم مامان بابا دوباره باهم عقد کردند که این موضوع هممونو خیلی خوشحال کرد. زندگی همه رو روال بود به جز زندگی من. دلم می خواست هرچه زودتر با مسیح بریم سر خونه زندگی خودمون ... تصمیم داشتم امشب موقع شام به بابا بگم به مسیح اجازه بده تا بیاد برای خواستگاری! شب بابا زودتر از همیشه اومد و هر سه پشت میز شام نشستیم. داشتیم شام می خوردیم و بابا از شراکت جدیدش میگفت و وقتی حرفش تموم شد رو بهش گفتم: بابا؟ بابا: جانم دخترم؟ \_میشه نظر قطعیتون رو راجع به ازدواج من و مسیح بگید! تا خواست حرفی بزنه پشت سرش ادامه دادم: بابا می دونید که ما خیلی همو دوست داریم.



بابا: ببین دخترم می خوام بدونی من هرچی میگم و هر نظری میدم فقط به فکر صلاح خودتم و گرنه من که نمی خوام تو رو تا ابد تو خونه نگه دارم. یه روز باید شوهر کنی. ولی چشم تو خوب باز کن ببین داری کیو انتخاب می کنی.

می دونم بابا من همه ی فکرامو کردم.

بابا: خب الان اولین سوالی که من از مسیح دارم اینه که کارش چیه!؟

جوابی نداشتی. واقعا مسیح کارش چیه؟

بابا: خب، تو جای من بودی دختر تو میدادی به یه آدم بیکار؟

اون کار داره بابا فقط ما نمی دونیم کارش چیه!

مامان: راست میگه مهدی! اگه کار نداشت پس پول از کجا میاره؟

بابا: چی بگم والا!

نگاه منتظرمو به چشماش دوختم. می دونست منتظر جوابشم برای همین بعد از اینکه یه نفس عمیق کشید گفت: باشه بهش بگو فردا شب بیاد.

یه جیغ از روی خوشحالی کشیدم و از جام پاشدم و دستامو دور گردنش حلقه کردم و ز پشت لپاشو بوس کردم. برق خوشحالی رو تو چشمای مامانم دیدم.

خودم که دیگه هیچی! همه جام عروسی بود.

سریع به سمت اتاقم رفتم و به مسیح خبر دادم. اونم خیلی خوشحال شد و گفت فردا میاد.

از الان تا فردا شب استرس گرفتم!

### سوم\_شخص

برق شادی در چشمان همه نمایان بود. این شادی بیشتر از همه، خود را در چشمان نیکی نشان می داد!

امشب زیباتر از همیشه شده بود و نگاه مسیح از روی او برداشته نمی شد. او در عجله بود تا زودتر بتواند

عروسش را به خانه اش ببرد... عروس کوچکش که امشب از هر عروسی زیباتر و معصوم تر به نظر میامد. نیکی

در آن لباس سفید عروس، واقعا خیره کننده شده بود.

درست یک هفته بعد از مراسم خواستگاری، عروسی شان را گرفتند.

این مراسم از همه بیشتر برای مسیح خوشایند بود.

سارا در بین مهمانان چرخ می زد و خواسته های آنان را برآورده می کرد.

نیکو با آن شکم برآمده اش، یک لحظه هم نمی نشست و دائم در حال رقص بود و تذکرهاى شوهرش را هم جدی نمی گرفت.

تا آخر شب مسیح و نیکى چندبارى با هم رقصیدند و بالاخره شب به پایان رسید و هرکس به خانه اش بازگشت!

خانواده ی نیکى، آنها را به خانه شان رساندند و پس از آرزوى خوشبختى براى هردوى آنها، ترکشان کردند. مسیح و نیکى وارد خانه شدند. نیکو خانه را به شیوه اى زیبا تزئین کرده بود جورى که جای خانه پر بود از گل های سرخ و این تزئین بیشتر از همه جا خودش را در اتاق دونفره ی آنها نشان داده بود. بالاخره شب عروسی آن دو، با زمزمه های عاشقانه ی مسیح و معاشقه های زیبایشان و در آخر یكى شدنشان گذشت.

فردای آن روز سارا و نیکو براى آنها صبحانه آوردند و هنگام مواجه شدن نیکى با آن دو، چهره اش از خجالت به سرخی مى زد.

روزها از پی هم مى گذشتند و عشق نیکى و مسیح روز به روز نسبت به هم بیشتر میشد و تنها مشکل و شاید بزرگترین مشکل زندگى آنها، بچه دار نشدنشان بود!

مسیح نمى توانست پدر شود. او در سن کم، هنگامى که در زندان بود، این توانایی را از دست داده بود. مسیح بارها به نیکى پیشنهاد داد تا طلاق بگیرند تا نیکى بتواند مادر شود اما نیکى عاشق تر از آن بود که بتواند مسیح را ترک کند.

بعد از چند وقت کشمکش های عصبی، تصمیم بر این شد تا بچه اى از پرورشگاه بیاورند و او را بزرگ کنند. بالاخره بعد از تایید صلاحیت این زوج جوان، پرورشگاه یک پسر تازه به دنیا آمده به آنها داد.

بارمان، پسر کوچک نیکى و مسیح، همبازى نهال، دختر پنج ساله ی نیکى بود.

زندگى روى خوش را به همه ی آنها نشان داده بود.

چیزهای خوب به

سراغ کسانی می روند

که صبر می کنند، اما چیزهای

بهتر به سراغ کسانی میروند

که برایــــــــــــــــش تلاش می کنند...

پایان ->

28/8/1395

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)

@caffetakroman